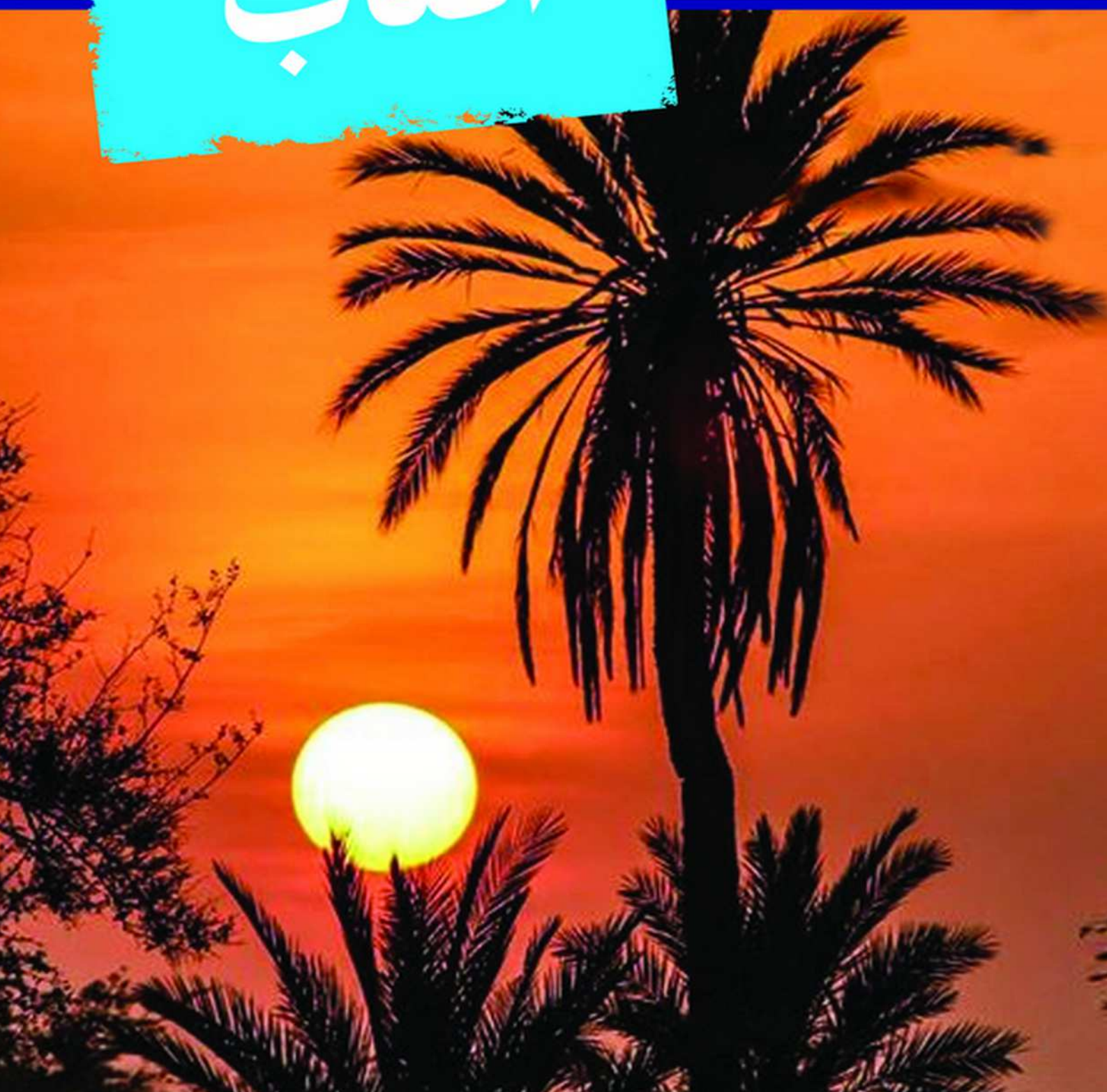


سکوت آفتاب

ماجرای شهادت حضرت علی علیه السلام

دکتر مهدی خدایان آرانی

مجموعه آثار / ۳۱



فهرست

- ۹ خوشا به حال من!
- ۱۹ دل‌تنگ زن و بی‌چۀ خود هستم
- ۲۵ عروس چشم آبی من!
- ۴۲ که عشق آسان نمود اول!
- ۴۸ می‌ترسم شمشیر من خطا رود
- ۵۴ از همهٔ غم و غصه‌ها راحت شدم
- ۶۲ به اسیر کن مدارا!
- ۷۳ هر چه می‌خواهید سؤال کنید!
- ۸۰ سلام بر فرشتگان خوب خدا!

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آن روز را فراموش نمی‌کنم که این سخن مولایم علی علیه السلام را خواندم که او با خدای خویش سخن می‌گفت: «خدایا! مرا از دست این مردم راحت کن!».

باور این سخن برایم سخت بود، چگونه مردی مثل او آرزوی مرگ می‌کند؟ برای همین بود که تصمیم گرفتم به مطالعه و تحقیق بپردازم، می‌خواستم بدانم چرا این کوه صبر، این‌گونه بی‌قرار شده است. من حوادث تاریخی زیادی را خواندم و به روزهای پایانی عمر مولای خود رسیدم.

با شروع ماه رمضان سال چهل هجری، علی علیه السلام به آرزوی بزرگ خویش نزدیک شد. شب بیست و یکم آن ماه، او به سعادت و رستگاری رسید، روح بلندش به اوج آسمان‌ها پرواز کرد و فریاد

او برای همیشه خاموش شد، سکوت او به معنای آغاز گم شدن عدالت بود.

بعد از مطالعه و تحقیق، تصمیم گرفتم تا قلم در دست بگیرم و برای تو از شهادت علی علیه السلام بنویسم، اکنون آماده باش تا با هم به سفری تاریخی برویم و از چگونگی شهادت مولای خود، باخبر شویم.

در این کتاب، مطالبی را که علامه مجلسی رحمته الله که نقل کرده‌اند، بیان کرده‌ام. من فقط روایت‌گر نظر آن بزرگوار هستم و سعی نموده‌ام با رعایت امانت، فقط کلام ایشان را نقل کنم. (علامه مجلسی رحمته الله یکی دانشمندان بزرگ شیعه می‌باشند که در سال ۱۱۱۱ هجری قمری از دنیا رفته‌اند).

این کتاب را به مولای مهربانم هدیه می‌کنم، همان که روز قیامت، صاحب حوض کوثر است، به آن امید که در روز قیامت، من و همه خوانندگان خوب این کتاب را از آن آب گوارا، سیراب کند.*

مهدی خدّامیان آرانی

اردیبهشت ماه ۱۳۹۰

خوشا به حال من!

می‌بینم که تو هم سر خود را بالا گرفته‌ای و با خودت فکر می‌کنی. وقتی خبردار شدی که قرار است ده نفر به عنوان نماینده این مردم انتخاب شوند، تو هم به مسجد آمدی.

چقدر مسجد شلوغ شده است! جای سوزن انداختن نیست. همه، سرهای خود را بالا گرفته‌اند تا شاید آنها انتخاب بشوند. اینجا «یمن» است، سرزمینی که مردمش با عشق به علی علیه السلام آشنا هستند، زیرا همه آنها به دست او مسلمان شده‌اند.

چند روز قبل نامه‌رسانی از شهر کوفه به اینجا آمد و نامه علی علیه السلام را آورد. در آن نامه، علی علیه السلام از مردم یمن خواسته بود تا ده نفر را به عنوان نماینده خود به کوفه بفرستند تا وفاداری خود را نسبت به حکومت او نشان داده، با او تجدید پیمان کنند.

حالا دیگر می‌دانی که چرا همه در مسجد جمع شده‌اند. امروز قرار است که آن ده نفر انتخاب شوند.

ولی من به تو گفته باشم که تو انتخاب نخواهی شد. خاطرت جمع باشد، آخر نماینده باید از خود این مردم باشد، من و تو که از یمن نیستیم! ناامید نشو همسفر خوبم!

می دانم که خیلی دوست داری به کوفه سفر کنی و امام خویش را ببینی. من به تو قول می دهم که هر طور باشد تو را به کوفه ببرم. تو وقتی این کتاب را در دست گرفتی، دیگر انتخاب شدی و به کوفه خواهی رفت. کمی صبر کن! کار انتخاب این ده نفر تمام شود، هر موقع آنها به سوی کوفه حرکت کنند ما هم با آنها خواهیم رفت.

ای مردم! ما باید افرادی را انتخاب کنیم که شجاع و دلاور و مؤمن باشند. مبادا کسانی را انتخاب کنید که شایستگی این امر مهم را نداشته باشند. این ده نفر باید مایه آبروی ما در طول تاریخ بشوند.

ساعتی می گذرد، انتخابات به پایان می رسد و ده نفر انتخاب می شوند. خوشا به حال کسانی که انتخاب شدند! آنها چقدر سعادتمند هستند که به زودی به دیدار امام خود خواهند رفت!

نگاه کن! آن جوان را می گویم! نام او را می خوانند: «آقای مُرادی»! او باور نمی کند که انتخاب شده باشد، آیا درست شنیده است؟ آری! درست است. نام او را خواندند. آخر چگونه شده است که در میان هزاران نفر او انتخاب شده است؟

تعجب نکن! مرادی، مردی مؤمن و بسیار باصفاست. همه او را می شناسند. بی دلیل که او را انتخاب نکرده اند. نمی شود که فقط ریش سفیدها را انتخاب کنند!

جوانان یمن به سوی آقای مرادی می‌روند. او را روی دوش می‌گیرند و از مسجد بیرون می‌برند. آنها خیلی خوشحال هستند. برای او اسفند در آتش می‌ریزند و شیرینی پخش می‌کنند.

همه فامیل در خانه پدر مرادی جمع شده‌اند، آنها خوشحال هستند که این افتخار بزرگ نصیب فامیل آنها شده است. مهمانی بزرگی است. امشب همه، برای شام، در اینجا هستند.

آن طرف را نگاه کن! دختران فامیل سر راه مرادی ایستاده‌اند، اکنون دیگر همه آرزو دارند که مرادی به خواستگاری آنها بیاید. مرادی دیگر یک جوان معمولی نیست. او به شهرت رسیده است و نماینده مردم یمن است. این مقام بزرگی است.

پدر رو به پسر می‌کند و می‌گوید:

— پسر! من به تو افتخار می‌کنم.

— ممنونم پدر!

— وقتی به کوفه رسیدی سلام همه ما را به امام برسان و وفاداری همه ما را به

او خبر بده.

— به روی چشم! حتماً این کار را می‌کنم به امام می‌گویم که همه شما سراپا

گوش به فرمان او هستید و حاضرید جان خود را در راه او فدا کنید.

دود اسفند همه جا را فرا گرفته است. همه برای بدرقه نمایندگان خود آمده‌اند.

وقت حرکت نزدیک است. جوانان همه دور مرادی جمع شده‌اند. هر کس سخنی

می گوید:

مرادی جان! تو را به جان مادرت قسم می دهم وقتی امام را دیدی سلام مرا به او برسانی.

رفیق! یادت نرود؛ ما را فراموش نکنی! مسجد کوفه را می گویم. وقتی به آنجا رسیدی، برای من هم دو رکعت نماز بخوان. خودت می دانی که دو رکعت نماز در آنجا ثواب حج را دارد.

برادر مرادی! از قول من به امام بگو که همه جوانان یمن گوش به فرمان تو هستند.^۱

صدای زنگ اشتران به گوش می رسد، کاروان حرکت می کند: خدا نگهدار شما! سفرتان بی خطر!

مرادی برای همه دست تکان می دهد، او می رود تا پیام رسان این همه عشق و پاکی باشد. او می رود و با خود، هزاران دل می برد، دل هایی که از عشق به علی علیه السلام آکنده است.

من و تو هم همراه این کاروان می رویم. راهی طولانی در پیش داریم. روزها و شب ها می گذرد...

ما باید بیش از صدها کیلومتر راه را طی کنیم تا به کوفه برسیم. صحراهای خشک و بی آب و علف عربستان را پشت سر می گذاریم و به سوی عراق به پیش می رویم.

عشقی دیدار امام، خستگی را از جسم و جانمان می گیرد؛ این سفر سفر عشق است، خستگی نمی شناسد...

از آن همه بیابان‌های خشک، عبور کردی، اکنون می‌توانی در کنار رود پرآب
فُرات استراحت کنی. چه صفایی دارد این رود پرآب!
دیگر راه زیادی تا شهر آسمانی تو نمانده است. آن نخلستان‌های باشکوه را
ببین، آنجا کوفه است!

وارد شهر کوفه می‌شویم. شاید تو هم با من موافق باشی که اوّل برویم مقداری
استراحت کنیم و بعداً به دیدار امام برویم، ولی مرادی که از آغاز سفر برای دیدار
امام لحظه‌شماری می‌کرده به سوی مسجد کوفه می‌رود. نزدیک اذان ظهر است،
حتماً امام در مسجد است.

ده نمایندهٔ یمن وارد مسجد کوفه می‌شوند و به سوی محراب می‌روند. آنها
امام خود را می‌بینند که روی زمین نشسته و مردم در کنارش هستند. آنها سلام
می‌کنند و جواب می‌شنوند...

شاید تو باور نکنی که این مرد، علی علیه السلام باشد، مردی که لباسش وصله‌دار است،
مثل بقیّهٔ مردم بر روی زمین نشسته است!

علی علیه السلام، حاکم کشور عراق و عربستان و یمن و مصر و ایران است، چرا او هیچ
تاج و تختی ندارد؟ چرا روی زمین نشسته است؟ چرا مثل بقیّهٔ مردم است؟ چرا
هیچ محافظی ندارد؟ چرا؟ و هزاران چرای دیگر.
همسفرم!

تو خیلی چیزها را باور نمی‌کنی. حق هم داری؛ زیرا تو تا به حال خیلی‌ها را
دیده‌ای که ادّعا می‌کنند مثل علی علیه السلام هستند ولی چه می‌دانی که علی علیه السلام کیست؟!
نه تو، بلکه بشریت نیز نمی‌داند علی علیه السلام کیست!

این فقط علی علیه السلام است که در اوج قدرت بر روی خاک می‌نشیند، نان جو می‌خورد و لباس وصله‌دار می‌پوشد. فقط او، «ابو تراب» است؛ او، «پدرِ خاک» است؛ کسی که روی خاک می‌نشیند.

مرادی از جا برمی‌خیزد و قدری جلو می‌آید و چنین می‌گوید:

سلام بر شما! ای امام عادل!

سلام بر شما که همچون مهتاب در دل تاریکی‌ها می‌درخشید و خدا شما را بر همهٔ بندگانش برتری داده است! شما همسر زهرای اطهر هستید و هیچ‌کس همچون شما نیست.

من شهادت می‌دهم که شما «امیر مؤمنان» هستید و بعد از پیامبر فقط شما جانشین او بودید. به راستی که همهٔ علم و دانش پیامبر نزد شماست. خدا لعنت کند کسانی را که حق شما را غصب کردند.

شکر خدا که امروز شما رهبر مسلمانان هستید و مهربانی شما بر سر همهٔ ما سایه افکنده است. ما با دیدار شما به سعادت بزرگی نائل شدیم.

ما همه گوش به فرمان شما هستیم. از شما به یک اشاره، از ما به سر دویدن! ما شجاعت را از پدران خود به ارث برده‌ایم و هرگز از دشمن هراسی نداریم.

سخن مرادی تمام می‌شود. سکوت بر فضای مسجد سایه می‌افکند. اکنون

علی علیه السلام نگاهی به مرادی می‌کند، از او سؤال می‌کند:

— نام تو چیست؟ ای جوان!

— من مرادی هستم. من شما را دوست دارم و آمده‌ام تا جانم را فدای شما

نمایم.

امام لحظه‌ای به او خیره می‌شود، دست بر روی دست می‌زند و می‌گوید: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ».

به راستی چه شد؟ چرا امام این آیه را بر زبان جاری کرد؟ چه شده است؟ نمی‌دانم. قدری فکر می‌کنم. فهمیدم. حتماً شنیدی که مرادی در سخن خود یادی از حضرت زهرا علیها السلام کرد. شاید علی علیه السلام به یاد مظلومیت همسر شهیدش افتاده است و برای همین این آیه را می‌خواند. البته این یک احتمال است. چه کسی از راز دل علی علیه السلام خبر دارد؟

اکنون موقع آن است که این ده نفر به نمایندگی از مردم یمن با علی علیه السلام بیعت کنند. اول ریش سفیدها برمی‌خیزند و با امام خود تجدید پیمان می‌کنند.

آخرین نفر، مرادی است که با امام بیعت می‌کند، او دست در دست امام می‌نهد و در حالی که اشک شوق در چشم او نشسته است با امام بیعت می‌کند. او به یاد همهٔ دوستان جوان خود می‌افتد که به او سخن‌ها گفته بودند.

اکنون مرادی می‌رود تا سرجایش بنشیند، امام او را صدا می‌زند تا بار دیگر بیعت کند. مرادی برای بار دوم بیعت می‌کند. باز امام از او می‌خواهد تا برای بار سوم بیعت کند و به بیعت و پیمان خود وفادار بماند.

مرادی برای بار سوم با امام بیعت می‌کند. فکری به ذهن مرادی می‌رسد، چرا امام فقط از من خواست تا سه بار بیعت کنم؟ مگر امام به وفاداری من شک دارد؟ من که از همهٔ این مردم، بیشتر به امام خود عشق می‌ورزم. قلب من آکنده از عشق به امام خوبی‌هاست.^۲

آقای من! مولای من! چه شد که سه بار مرا به بیعت با خود فرا خواندی؟
به خدا قسم من آمده‌ام و آماده‌ام تا جانم را در راه شما فدا کنم و با دشمنان شما
جنگ کنم. من سربازی شجاع برای شما هستم و با شمشیر خود، دشمنان را به
خاک و خون خواهیم کشید.

در قلب من، چیزی جز عشق شما نیست، ای مولای من! من با دوست شما
دوست هستم و با دشمن شما دشمن!
به خدا قسم! هیچ‌کس را به اندازه شما دوست ندارم...

همه به سخنان پر شور و احساس مرادی گوش می‌کنند، به به! واقعاً چه
جوانمردی! خدا پدر و مادرت را بیا مرزد که این‌گونه تو را تربیت کردند.
آفرین بر مردم یمن! آنها چه انتخاب خوبی نمودند! همه کوفه را بگردی، کسی
مانند مرادی را پیدا نمی‌کند. ما تا به حال کسی با این شور و شوق ندیده‌ایم! این
مرد چه بصیرتی دارد!!

خوشا به حالش! او دیوانه عشق علی علیه السلام است، نگاه کنید چگونه آرام و قرار
ندارد!

گوش کن! مرادی هنوز حال و هوایی دارد: دل هر کسی با یاری خوش است،
دل من هم، یارِ علی است. بهشت من، علی است، سرشت من علی است...

امام به مرادی نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. چه رازی در این لبخند نهفته است؟
خدا می‌داند...

نمایندگان یمن تصمیم می‌گیرند تا سه روز در کوفه بمانند و سپس به سوی یمن حرکت کنند.

در این مدّت، آنها بیشتر وقت خود را در مسجد کوفه سپری می‌کنند و از سخنان امام خود استفاده می‌کنند، آنها شب‌ها برای استراحت از مسجد کوفه خارج می‌شوند و به خانه یکی از اهالی کوفه می‌روند.

— برخیز! صدای اذان می‌آید. باید برای نماز به مسجد برویم.

— آه! نمی‌توانم.

— مرادی جان! با تو هستم، ما قرار است امروز به سوی یمن برویم، این آخرین نمازی است که می‌توانیم پشت سر امام خود بخوانیم.

— برادر! ببین من مریض شده‌ام، بدنم داغ است.

— خدا شفا بدهد! تو تب کرده‌ای، باید استراحت کنی.

یکی از دوستان می‌رود و ظرف آبی می‌آورد و دستمالی را خیس می‌کند و روی پیشانی مرادی می‌گذارد. خدای من! تب او خیلی شدید است.

بقیه به مسجد می‌روند و بعد از نماز برمی‌گردند. هنوز تب مرادی فروکش نکرده است. آنها نمی‌دانند چه کنند. آنها برای بازگشت به یمن برنامه‌ریزی کرده‌اند، نمی‌توانند تا خوب شدن مرادی در اینجا بمانند.

مرادی رو به آنها می‌کند و از آنها می‌خواهد که آنها معطل او نمانند و به یمن بروند.

آنها با یکدیگر سخن می‌گویند، قرار می‌شود که بیماری مرادی را به علی علیه السلام خبر بدهند.

وقتی علی علیه السلام ماجرا را متوجه می شود خودش به عیادت او می رود و در کنار بستر او می نشیند و با او سخن می گوید. مرادی چشم باز می کند امام را در کنار خود می بیند، باور نمی کند. جا دارد که بگوید:

گر طبیبانه بیایی بر سر بالینم به دو عالم ندهم لذت بیماری را
امام رو به دوستان مرادی می کند و از آنها می خواهد که نگران حال مرادی نباشند و به یمن بازگردند. آنها سخن امام را اطاعت می کنند و بعد از خداحافظی می روند. امام شخصی را مأمور می کند که به کارهای مرادی رسیدگی کند و طبیبی را نزدش آورد.

امام هر صبح و شب به عیادت مرادی می رود و حال او را جویا می شود. مرادی شرمنده این همه لطف و محبت امام است. او نمی داند چه بگوید، زبان او دیگر قادر به تشکر از امام نیست.

بعد از مدتی، مرادی بهبودی کامل پیدا می کند، اما اکنون او در کوفه تنهاست، هیچ رفیق و آشنایی ندارد.

امام بارها او را به خانه خودش دعوت می کند، به راستی چه سعادت از این بالاتر که او مهمان خصوصی امام می شود! او به خانه ای رفت و آمد می کند که همه حسرت حضور در آنجا را دارند. اینجا خانه آسمان است.

خوشا به حالت که بیمار شدی، ای مرادی! این بیماری برای تو چقدر برکت داشت! تو مهمان خصوصی امام خود شدی. آفرین بر تو! ^۳

دل‌تنگ زن و بچه خود هستم

- اسم تو چیست؟ کجا می‌روی؟
- من ابن خَبَّاب هستم و به سوی شهر خود می‌روم.
- ابن خَبَّاب! این چیست که همراه خود داری؟
- قرآن، کتاب خداست.
- آیا تو علی را رهبر خود می‌دانی؟
- آری! مسلمانان با او بیعت کرده‌اند و او رهبر همه ماست.
- ناگهان فریادی برمی‌آید: «این کافر را بکشید».
- شمشیرها بالا می‌رود، ابن خَبَّاب با تعجب به آنها نگاه می‌کند، او نگران همسر خود است، همسرش حامله است. او فریاد می‌زند:
- به چه جرمی می‌خواهید مرا بکشید؟
- به حکم همین قرآنی که همراه خود داری!
- آخر گناه من چیست؟
- ابن خَبَّاب! باید بگویی علی کافر شده است تا تو را ببخشیم.

— هرگز چنین چیزی را نمی‌گوییم.

شمشیرها به خون آغشته می‌شوند، این خَبَاب و همسرش به خاک و خون می‌افتند.^۴

این خبر دردناک به کوفه می‌رسد: «خَوارج» راه‌ها را می‌بندند و به مردم حمله می‌کنند و آنها را می‌کشند. آنها می‌خواهند کل کشور عراق را ناامن کنند. تو از من سؤال می‌کنی خَوارج چه کسانی هستند؟ چه می‌گویند؟ چرا این چنین جنایت می‌کنند؟

داستان آنها خیلی طولانی است. باید برایت از جنگ صفین بگویم. در آن روزها علی علیه السلام و معاویه روبروی هم ایستاده بودند. معاویه، دشمن بزرگ اسلام بود و علی علیه السلام می‌خواست هر چه سریع‌تر سرزمین شام را از وجود ستمکارانی مثل او پاک کند.

در روزهای آخر، مالک‌آشتر، فرمانده سپاه علی علیه السلام تا نزدیکی خیمه معاویه رفت، اما معاویه بعد از مشورت با عمرو عاص، دستور داد تا قرآن‌ها را بر سر نیزه کنند. آن وقت بود که گروهی از مردم عراق فریب خوردند و علی علیه السلام را مجبور به صلح کردند، (آنان همان کسانی بودند که بعداً، خَوارج نام گرفتند).

قرار شد تا یک نفر از عراق و یک نفر از شام با هم بنشینند و در مورد سرنوشت رهبری جامعه اسلامی، تصمیم بگیرند.

این مردم اصرار کردند که حتماً باید ابوموسی اشعری نماینده مردم عراق باشد. علی علیه السلام به این کار راضی نبود، زیرا ابوموسی، آدم ساده‌لوحی بود، ولی خَوارج از حرف خود کوتاه نیامدند. علی علیه السلام برای آن که از جنگ داخلی جلوگیری کند،

سخن آنها را قبول کرد و سرانجام ابوموسی اشعری انتخاب شد. قرار شد که «حکَمیت» بین مردم عراق و شام صورت گیرد، یعنی ابوموسی اشعری و عمروعاص با هم بنشینند و در مورد سرنوشت جهان اسلام تصمیم بگیرند، عمروعاص نماینده مردم شام در این حکَمیت بود و سرانجام ابوموسی فریب عمروعاص را خورد و معاویه به عنوان خلیفه مسلمانان انتخاب شد. وقتی خوارج فهمیدند که فریب خورده‌اند، بسیار ناراحت شدند و گفتند که ما کافر شده‌ایم نباید حکَمیت را قبول می‌کردیم. آنها نزد علی علیه السلام آمدند و گفتند: تو هم کافر شده‌ای و باید توبه کنی و پیمان خود را با معاویه بشکنی و به جنگ او بروی.

علی علیه السلام در جواب آنها فرمود که ما با آنها تا یکسال پیمان صلح بسته‌ایم، من به این پیمان خود وفادار می‌مانم. و این‌گونه بود که آنها از سپاه علی علیه السلام جدا شدند و به نام خوارج مشهور شدند. مدتی است که آنان در شهرها شورش می‌کنند و خون بی‌گناهان را می‌ریزند. گروه زیادی از آنها در سرزمینی به نام «نهروان» جمع شده‌اند.

وقتی خبر شهادت مظلومانة ابن حَبَّاب به علی علیه السلام می‌رسد یکی از یاران خود را به نهروان می‌فرستد تا با آنها سخن بگوید، ولی خوارج فرستاده علی علیه السلام را هم به شهادت می‌رسانند. علی علیه السلام مدتی به آنها فرصت می‌دهد تا شاید از کارهای خود پشیمان بشوند، اما گویا آنها بنده شیطان شده‌اند و هرگز حاضر نیستند دست از کشتار مردم بی‌گناه بردارند.

عده‌ای از مردم کوفه نزد علی علیه السلام می‌آیند و می‌گویند: خوارج در کشور فساد می‌کنند و خون مردم را می‌ریزند، چرا باید آنها را به حال خود رها کنیم؟
و این‌گونه است که علی علیه السلام دستور می‌دهد تا مردم برای جنگ با خوارج بسیج شوند تا هر چه زودتر به سوی نهروان حرکت کنند.

آن مرد را نگاه کن! مرادی را می‌گویم. او درحالی که شمشیر به دست دارد با پای پیاده به لشکر کوفه پیوسته است. او هم می‌خواهد در این جنگ، امام خود را یاری کند.

او خیلی خوشحال است، اگر چه اسب ندارد، اما آمده است تا از حق و حقیقت دفاع نماید.

لشکر حرکت می‌کند و به سوی نهروان به پیش می‌رود. علی علیه السلام امیدوار است که بتواند با این مردم سخن بگوید تا آنها از فتنه‌جویی دست بردارند، امروز دشمن اصلی معاویه است که باید به جنگ با او رفت.

وقتی سپاه به چند کیلومتری نهروان می‌رسد، اردو می‌زند، علی علیه السلام چند نفر را نزد آنان می‌فرستد تا با خوارج سخن بگوید، اما آنها فقط به فکر جنگ هستند. آنها به خیال خام خود با این کار خود به اسلام خدمت می‌کنند.

اگر به چهره‌های آنها نگاه کنی، اثر سجده را در پیشانی آنها می‌بینی! چه کسی باور می‌کرد که روزی آنها در مقابل جانشین پیامبر دست به شورش بزنند؟!

زمانی هرکدام از آنها، سربازی دلاور برای علی علیه السلام بودند، زمانه با آنها چه کرد که اکنون فقط به فکر کشتن علی علیه السلام هستند؟

علی علیه السلام سپاه را حرکت می دهد تا نزد خوارج می رسد، با آنان سخن می گوید و از آنها می خواهد توبه کنند و دست از کشتار مردم بردارند، اما آنها اصلاً از حرف خود کوتاه نمی آیند.

لشکر کوفه در انتظار است، علی علیه السلام دستور داده است که آنان، هرگز آغازگر جنگ نباشند.

ناگهان سپاه خوارج هجوم می آورند. در حمله اول خود موفق می شوند گروه زیادی از سپاه کوفه را به فرار، وادار کنند. آنها مغرور از این پیروزی به پیش می تازند و تعدادی از لشکر کوفه را به شهادت می رسانند. در این هنگام است که علی علیه السلام دست به شمشیر می برد، معلوم است وقتی ذوالفقار به میدان بیاید، نتیجه جز پیروزی نخواهد بود.

نگاه کن! این مرادی است که همراه علی علیه السلام به قلب سپاه دشمن حمله می کند! سپاه خوارج از هم پاشیده می شود، گروهی فرار می کنند و عده ای که استقامت می کنند به سزای اعمال خود می رسند و جنگ پایان می پذیرد.

علی علیه السلام دستور می دهد تا به همه مجروحان سپاه خوارج رسیدگی شود و آنها را به افراد قبیله خودشان تحویل دهند. ۵

مرادی نزد امام می آید و چنین می گوید:

— مولای من! آیا اجازه می دهی تا من زودتر به کوفه بروم؟

— برای چه می خواهی زودتر بروی؟

— می خواهم خبر پیروزی شما را، من به مردم کوفه برسانم.

— باشد. تو زودتر به کوفه برو.

علی علیه السلام دستور می دهد تا سهم غنائم مرادی را تحویل او بدهند. اکنون مرادی صاحب اسبی زیبا است.

او بعد از خداحافظی با امام، سوار بر اسب خود می شود و به سوی کوفه به پیش می تازد.

حسّی غریب به من می گوید که کاش او به کوفه نمی رفت، اما این چه حرفی است که من می زنم؟ او می خواهد نامش در تاریخ ثبت شود و اولین کسی باشد که خبر پیروزی امام را به کوفه می رساند. ^۶

علی علیه السلام به فکر دشمن اصلی است، معاویه که تهدید بزرگی برای اسلام به شمار می آید، اما لشکر کوفه به فکر آسایش است، علی علیه السلام با آنان سخن می گوید تا خود را برای جهاد دیگری آماده کنند.

آرزوی علی علیه السلام این است که با لشکر بزرگی به شام برود و معاویه را از حکومت سرنگون کند، اما افسوس که یاران علی علیه السلام دلشان برای زن و بچه هایشان تنگ شده است و می خواهند به کوفه برگردند، آنها به امام می گویند که به کوفه بازگردیم و بعد از رفع خستگی، با انرژی و روحیه بهتری به جنگ معاویه برویم.

عروس چشم آبی من!

این صدای مرادی است که در کوچه‌های کوفه به گوش می‌رسد:
ای مردم! امام و مولای ما در این جنگ پیروز شد و خوارج به سزای کردار
زشت خود رسیدند. شادی کنید و جشن بگیرید!
مردم کوفه از خانه‌های خود بیرون می‌آیند، مرادی را می‌بینند که سوار بر اسب
در کوچه‌ها می‌چرخد.
ساعتی می‌گذرد، دیگر صدای مرادی گرفته است، او تمام این مدّت، فریاد زده
و اکنون تشنه شده است، کاش کسی ظرف آبی به او می‌داد!
او با خود فکر می‌کند که خوب است برای استراحت به خانه یکی از دوستان
خود برود.
ولی بعد از مدّتی زود پشیمان می‌شود. او باید این خبر را به گوش همه مردم
کوفه برساند، باید همه این خبر پیروزی را بشنوند و خوشحال شوند. او
می‌خواهد همه شیعیان را شاد کند.
مرادی همان‌طور که سوار بر اسب است وارد کوچه‌ای می‌شود، اما ای کاش او

هرگز وارد این کوچه نمی شد!

او نمی داند که این کوچه، مسیر تاریخ را عوض خواهد کرد.

خدای من! چه دختر زیبایی!

آیا خواب می بینم؟ این فرشته است که بر بالای بام آمده است یا دختری کوفی

است؟

— با تو هستم! چشم خود فرو بند و برو.

— چشم من بی اختیار به این دختر افتاد.

— خوب. بار اول که نگاهت افتاد، گناهی نکردی، دیگر بار چرا نگاهت را ادامه

می دهی؟ نگاه عمدی به نامحرم حرام است.

— من خودم همه این حرفها را می دانم. نگاه به نامحرم، گناه صغیره و کوچک

است، خدا آن را می بخشد. مهم این است که دل انسان پاک باشد، تو چرا این قدر

قدیمی فکر می کنی؟

— پیامبر فرمود: «وقتی یک مرد با زنی خلوت می کند، شیطان برای وسوسه

کردن او به آنجا می آید»، آیا تو این حدیث را نشنیده ای؟ می ترسم گرفتار فتنه

شیطان شوی!

— چه حرفهایی می زنی؟ اینها برای کسانی است که هنوز در اول راه هستند،

نه برای من که ایمانم خیلی قوی است! نگاه کن! پیشانی مرا ببین! ببین که جای

سجده در پیشانی من نقش بسته است!! آخر چگونه شیطان می خواهد مرا فریب

بدهد؟

نگاه مرادی به دختر زیبای کوفه خیره می ماند، او نمی داند که با خود چه

می‌کند، من می‌ترسم دلش اسیر و عاشق او شود.
و تو به من می‌گویی که مگر عاشقی مجرم است؟ آن که آدم است و عاشق
نیست کیست؟ اگر عشق گناه باشد، گناه قشنگی است...

دختر زیبای کوفه می‌فهمد که دل این سوار دلاور اسیر او شده است، او کنیز
خود را صدا می‌زند و از او می‌خواهد تا برود و آن جوان را به خانه دعوت کند و
خودش هم از بام خانه پایین می‌آید.
مرادی آهی از دل بر می‌کشد و افسوس می‌خورد که دیگر نمی‌تواند دختر
رؤیاهایش را ببیند. او نمی‌داند چه کند. همین طور سوار بر اسب میان کوچه مانده
است.

صدایی به گوشش می‌رسد: «ای جوان! بانوی من تو را می‌طلبد».
مرادی باور نمی‌کند که آن دختر زیبا او را به مهمانی دعوت کرده باشد. او مثل
برق از اسب پایین می‌پرد و به سوی در خانه می‌رود، او اکنون به بهشت رویایی
خود قدم می‌گذارد.

او اصلاً سخن مرا نمی‌شنود، من به او می‌گویم: نرو! دلت اسیر می‌شود، گرفتار
می‌شوی، اما او دیگر هیچ صدایی را نمی‌شنود، او فقط صدای عشق را می‌شنود،
از صدای عشق تو ندیدم خوشتر!

مرادی همراه با کنیز وارد خانه می‌شود. کنیز او را به اتاق پذیرایی می‌برد و
می‌گوید: «منتظر باشید تا بانو تشریف بیاورند».
مرادی که خسته راه است به پشتی تکیه می‌دهد و با خود فکر می‌کند.

بوی عطری به مشامش می‌رسد، در باز می‌شود، دختر رؤیاهای او در حالی که حجاب ندارد از در وارد می‌شود، مرادی مات و مبهوت به او می‌نگرد، او با گیسوانی سیاه و چشمان آبی...

ظرف آبی در دست این ساقی است، مرادی آب می‌نوشد اما سیراب نمی‌شود، او هر چه نگاه می‌کند، تشنه‌تر می‌شود. خدایا! این چه فرشته‌ای است که خلق نموده‌ای!

دختر کوفی خوب می‌داند که هر چه ناز و کرشمه کند، این جوان خریدار است، ناز و کرشمه‌ها شروع می‌شود...

— خوش آمدی دلاور!

— دوست دارم که نام شما را بدانم.

— نام من قُطام است.

— اسم شما هم مثل خودتان بی‌نهایت زیباست.

— و نام شما؟

— من مرادی هستم. ابن‌مُلَجَم مرادی. در واقع، اسم کوچک من «ابن‌مُلَجَم»

است. دوست دارم که تو مرا به همین نام بخوانی: «ابن‌ملجم».

عصای سحرآمیزِ عشق در دست قُطام است و با قلب تو هر کاری بخواهد می‌کند. اینک تو همه چیز را از یاد می‌بری. چه زود فراموش کردی که چه بودی و که بودی و چرا به کوفه آمدی. تو خودت را هم فراموش می‌کنی.

تو انسان دیگری می‌شوی، تولدی دوباره می‌یابی، گویی فرزند لحظه شیرینی هستی که دختر رؤیاهای خود را دیدی. تو در چشمان آبی قُطام، سرنوشت خود

را می‌بینی و مزه شیرین زندگی را می‌چشی.

گذر زمان را متوجه نمی‌شوی، خیلی وقت است که محو تماشای او هستی و خیال می‌کنی لحظه‌ای گذشته است. تو به لحظه جاودانگی رسیده‌ای!

در نگاه خمار قُطام چه می‌بینی؟

دنیايي که سراسرش شکوفه و گل و یاسمن است!

او را لطیف‌تر از شبنم، شاداب‌تر از سپیده‌دم و خرم‌تر از بهار می‌یابی، تو فقط

زیبایی افسونگر قُطام را می‌بینی و از فتنه‌های سرکش او بی‌خبری!

نگاه و گفتارش افسونگر توست!

برخیز! هنوز دیر نشده است. هنوز می‌توانی خودت را نجات بدهی! برخیز!

تو انسان هستی و خدا تو را آزاد آفریده است، تو اختیار داری، کافی است

تصمیم‌گیری که بروی. بعدها نگویی که من مجبور بودم! تو خودت هم خوب

می‌دانی که همه چیز در اختیار خودت است، هم می‌توانی بروی و هم می‌توانی

بمانی. منتظرم ببینم که تو چه راهی را انتخاب خواهی کرد.

افسوس که تو گوش نمی‌کنی. با خود می‌گویی: کجا بروم؟ همه جهان من

اینجاست.

هوا دیگر تاریک شده است و تو هنوز اینجا هستی. یادت هست کی به این

خانه آمدی؟ چند ساعت است که اینجا هستی؟

به به! بوی کباب همه فضای خانه را فرا گرفته است، قُطام به کنیزش دستور

داده است تا بهترین غذاها را برای تو آماده کند.

— حتماً گرسنه هستی، اجازه بده تا برایت کمی غذا بیاورم.

— خواهش می‌کنم.

بعد از لحظاتی کنیز وارد می‌شود و سفره را پهن می‌کند و تو تا به حال غذایی به این خوشمزگی نخورده‌ای. نمی‌دانی خدا را چگونه شکر کنی.

قُطام می‌داند که تو را به خوبی اسیر چشمانش کرده است، تو دیگر نمی‌توانی فرار کنی، قلب تو گرفتار عشق قُطام شده است.

اما من هنوز امید به تو دارم! وقتی قُطام دوست داشتنی تو، فتنه خود را آغاز کند تو آزاد و رها خواهی شد.

تو کسی نیستی که به پیشنهاد او گوش کنی! تو همان کسی هستی که عاشق علی علیه السلام است...^۷

شب شده است و مهتاب همه جا را روشن کرده است و تو با قُطام در حیاط، زیر نور مهتاب نشسته‌ای، تو هیچ نگاهی به آسمان نداری چرا که مهتاب تو روبروی تو نشسته است.

صدای شیهه اسب تو به گوش می‌رسد، قُطام این را بهانه می‌کند و می‌پرسد:

— ابن ملجم! تو از کجا می‌آمدی؟

— عزیز دلم! من از سرزمین نهروان می‌آمدم. من خبر پیروزی را برای مردم آورده‌ام.

— پیروزی چه کسی؟

— پیروزی مولا یمان علی.

قُطام تا نام علی علیه السلام را می‌شنود، چهره در هم می‌کشد و تو تعجب می‌کنی. نمی‌دانی در قلب قُطام چه می‌گذرد. قُطام از تو می‌پرسد:

— سرنوشت خوارج چه شد؟

— تعداد زیادی از آنها مجروح و گروهی هم کشته شدند، مردم از شر آنها راحت شدند.

— بگو بدانم آیا از سرنوشت ابن‌أخضر و پسران او خبری داری؟
— آنها هم کشته شدند.

ناگهان صدای ناله و شیون قطام بلند می‌شود، به صورت خود چنگ می‌زند، از جا بلند می‌شود و گریبان چاک می‌کند و به سوی اتاق خود می‌رود.
صدای قطام به گوش می‌رسد: ای پدر جان! چرا مرا تنها گذاشتی و رفتی؟ ای برادرانم! شما که بی‌وفا نبودید. نگفتید بعد از شما خواهرتان چه کند؟
خدایا! مرگ مرا برسان! من دیگر این زندگی را نمی‌خواهم. به خدا قسم انتقام خون شما را خواهم گرفت...

اکنون تو می‌فهمی که دلت اسیر عشق چه کسی شده است. قطام، دختر اخضر تیمی است، همان که یکی از بزرگان خوارج بود و دشمن علی علیه السلام. این دختر هم از پدر بغض علی علیه السلام را به ارث برده است. خوب گوش کن! او سخن از انتقام به میان می‌آورد. برخیز! دیگر صبر نکن! حالا که فهمیدی او کیست، دیگر نباید اینجا بمانی. درست است که عاشق شدی، اما تا حالا نمی‌دانستی معشوقه‌ات کیست، حالا که او را شناختی! برخیز و برو.

لحظاتی می‌گذرد، قطام به تو فکر می‌کند، نکند تو بروی و او را تنها بگذاری. فکری شوم به ذهن او می‌رسد. او سریع از جا برمی‌خیزد و به حیاط می‌آید، خدا

را شکر می‌کند که تو هنوز آنجا هستی. دلم به حال تو می‌سوزد، تو نمی‌دانی که در ذهن این دختر زیبا چه نقشه‌ای می‌گذرد.

تو رو به او می‌کنی و می‌گویی:

— غم آخرتان باشد. خدا به شما صبر بدهد.

— ممنونم. ابن ملجم! دیدی که چگونه تنها و بی‌کس شدم؟ دختری هستم که پدر و همه برادرانش به دستِ ظلم علی کشته شده‌اند و او دیگر هیچ کسی را ندارد. به راستی چه کسی از من حمایت می‌کند؟ خدایا! خودت علی را به سزای عملش برسان!

— گریه نکن! عزیزم! اگر پدر و برادرانت رفتند من که هستم.

خنده‌ای بر لبان قُطام می‌نشیند و تو هم لبخند می‌زنی. دلت خوش است که دل مصیبت‌دیده‌ای را شاد کرده‌ای و لبخند بر لب‌های او نشانده‌ای، اما فراموش کرده‌ای که چه بودی و چه شدی.

تا دیروز کسی جرأت نداشت در مقابل تو، به علی علیه السلام توهین کند، اما اکنون می‌شنوی که قُطام به مولایت توهین می‌کند ولی تو هیچ نمی‌گویی. تو فقط محو تماشای معشوقه خود هستی. فهمیدم! تو عوض شده‌ای، عشق علی علیه السلام را فروخته‌ای و عشق قُطام را خریده‌ای.

عشوه‌های قُطام بیشتر و بیشتر می‌شود، دختری که داغ عزیزانش را دیده است، چرا این‌گونه دلربایی می‌کند؟! تو نمی‌دانی که قُطام چه در سر دارد، تو مدهوش او شده‌ای و اصلاً فکرت کار نمی‌کند.

تو به راحتی می‌توانی اندام او را ببینی... آتش شهوت در وجودت شعله

می کشد، چه می کنی؟! نگاه حیوانی تو به اندام قُطام بیشتر و بیشتر می شود. نگاه تو دیگر از حریم خود گذشته است...

دیگر نمی توانی تاب بیاوری، مشتاقانه از جا بلند می شوی و چنین می گویی:
آیا با من ازدواج می کنی؟ من تو را خوشبخت می کنم. هر چه بخواهی برایت فراهم می کنم.

لحظه ای می گذرد، قُطام به چشمان تو خیره می شود، وقتی آتش شهوت را در چشمان تو می خواند تو را کنار می زند و می گوید:

— من خواستگاران زیادی دارم. پسران قبیله ام در آرزوی ازدواج با من هستند، اما من همیشه آرزو داشتم که با جوانمردی شجاع و دلآور مثل تو ازدواج کنم.
— به خدا قسم! من همسر خوبی برای تو خواهم بود، آیا با من ازدواج می کنی؟
— ازدواج با من سه شرط دارد، آیا می توانی به این سه شرط عمل کنی؟
— تو از من جان بخواه. هر چه باشد قبول می کنم، قول شرف می دهم.
— مهریه من باید سه هزار سکه طلا باشد، همه آن سکه ها را باید قبل از عروسی پرداخت کنی.

— باشد، عزیزم! قبول می کنم.

— باید در خانه من خدمتکاران خدمت کنند و من کدبانوی خانه باشم.

— باشد، قبول است.

— شرط سوم خود را که از همه مهم تر است، بعداً می گویم.^۸

قُطام به سوی اتاق خود می رود و تو را تنها می گذارد، تو سعی می کنی حدس بزنی که شرط سوم چیست. در حال و هوای خودت هستی که صدایی به گوشت

می‌رسد: ابن ملجم جان! بیا اینجا!

نگاه می‌کنی، قُطام را می‌بینی که زیباترین لباس خود را به تن کرده است و در آستانه در اتاق ایستاده است.

باد گیسوانش را نوازش می‌دهد، به سویش می‌روی، بوی عطر او تو را مدهوش می‌کند... بار دیگر آتش شهوت در وجودت زبانه می‌کشد. نمی‌دانی چه کنی! عقل از سرت می‌پرد، هیچ نمی‌فهمی ... قُطام می‌گوید:
— و اما شرط سوم.

— بگو عزیز دلم! هر چه می‌خواهی بگو. به خدا قسم هر چه باشد آن را انجام می‌دهم، فقط زود بگو و راحت‌کن، عزیزم!
— تو باید انتقام مرا از علی بگیری. باید او را به قتل برسانی تا بتوانی به من برسی.

— از این حرفی که زدی به خدا پناه می‌برم. ای قُطام! آیا از من می‌خواهی که علی را به قتل برسانم؟ چگونه چنین چیزی ممکن است؟ نه! نه! هرگز!
آفرین بر تو! خوب جواب او را دادی. می‌بینم که هنوز هم می‌خواهی با او سخن بگویی:

چه کسی می‌تواند علی عليه السلام را به قتل برساند؟ مگر نمی‌دانی که او شجاع‌ترین مرد عرب است؟
از من می‌خواهی که علی عليه السلام را بکشم؟ هرگز! او به من محبت زیادی نمود و مرا بر دیگران برتری داد.

ای قُطام! هر کس دیگر را که بگویی می‌کشم، اما هرگز از من نخواه که حتی فکر کشتن امیرمؤمنان را بکنم!

آفرین بر تو! خوب جواب دادی، فقط کافی است که زود از اینجا بیرون بروی. حرام است که با نامحرمی در یک اتاق خلوت کنی، تا بار دیگر شیطان به سراغت نیامده است و شهوت تو را اسیر نکرده است برو، اگر بمانی پشیمان می شوی. افسوس که گوش به حرف شیطان می دهی، او به تو می گوید: لازم نیست اینجا را ترک کنی، اینجا بمان! تو باید بمانی و با قُطام سخن بگویی. تو باید او را هدایت کنی، تو باید کاری کنی که او دست از این عقیده باطل خود بردارد، تو می توانی او را عوض کنی، اگر تو بروی چه کسی او را هدایت خواهد کرد؟^۹

قُطام خیلی زیرک است، او می فهمد که ابن ملجم، علی علیه السلام را به عنوان امیرمؤمنان قبول دارد، باید زمینه سازی بکند و قداست علی علیه السلام را از ذهن ابن ملجم پاک کند.

او صبر می کند تا غضب ابن ملجم فروکش کند، بار دیگر نزد او می رود و با مهربانی با او سخن می گوید: حالا من یک حرفی زدم! تو چرا ناراحت شدی؟ چگونه دلت می آید دل مرا که دختری تنها هستم بشکنی؟ با من حرف بزن. دلم را نشکن! تو تنها امید من هستی. من در این دنیا کسی را جز تو ندارم. سخنان قُطام، آرامش را به ابن ملجم باز می گرداند و بار دیگر عشق در وجود ابن ملجم شعله می کشد.

عزیزم! چگونه دلت می آید خود را از این زیبایی که من دارم محروم کنی؟ نگاه کن! خدا این همه زیبایی را برای تو خلق کرده است. چرا به بخت خود پشت پا می زنی و دل مرا می شکنی؟

آیا تو مؤمن تر از کسانی هستی که در جنگ نهروان کشته شدند؟ مگر ندیدی که در پیشانی آنها، اثر سجده بود؟ چرا علی آنها را به قتل رساند؟ علی شایستگی مقام خلافت را ندارد. قدری فکر کن! از زمانی که او خلیفه شده است، امت اسلامی روی خوش ندیده است. چرا علی همیشه با مسلمانان می‌جنگد؟ آیا ریختن خون مسلمانان جایز است؟

تو می‌گویی علی، امیرمؤمنان است، مگر خبر نداری که در «حکمیّت»، او از این مقام برکنار شد؟ تو چرا هنوز بر این عقیده هستی؟

پدر و برادران من برای زنده نگه‌داشتن حکم خدا قیام کردند و به جنگ با علی رفتند. همه کسانی که حکمیّت را پذیرفتند، کافر شدند. پدر و برادران من بعد از این که فهمیدند کافر شده‌اند، توبه کردند، توبه واقعی!

آنها از علی خواستند تا او هم از کفر خود، توبه کند، اما علی این کار را نکرد. عزیز دلم! اکنون علی، کافر است و تو از کشتن یک کافر می‌ترسی؟ به خدا قسم اگر این کار را بکنی، بهشت را از آن خود کرده‌ای.

آیا باز هم برایت سخن بگویم؟ تو چقدر زود قضاوت کردی؟ من با افتخار مهریه خود را کشتن یک کافر قرار دادم تا خدا از من راضی باشد! آیا من از تو چیز بدی خواستم که تو این‌گونه با من برخورد کردی؟

تو حرف‌های تازه‌ای می‌شنوی، چشمانت به قُطام خیره مانده است، نمی‌فهمی که این حرف‌ها چگونه در عمق جانت ریشه می‌کند. عشق و زیبایی این دختر، تمام هوش و حواس تو را ربوده است.

قُطام منتظر پاسخ توست، می‌خواهد بداند که به او چه خواهی گفت، اگر چه از

چشمان تو همه چیز را فهمیده است. او این بار موفق شد که عقیده‌ات را از تو بگیرد. وقتی عقیده کسی را گرفتند، او از درون خالی می‌شود. عشق چه کارها که نمی‌کند! آری، باورش سخت است که تو با این سرعت تغییر کنی. این همان معجزه عشق است!! من دیگر قدرت عشق را کم نمی‌شمارم.

رو به قُطام می‌کنی و می‌گویی: عزیزم! من در دین خود شک کرده‌ام، نمی‌دانم چه کنم و چه بگویم. امشب را به من فرصت بده تا خوب فکر کنم. فردا نزد تو خواهم آمد و نظر خود را به تو خواهم گفتم.

قُطام رو به او می‌کند و می‌گوید: عزیز دلم! اگر تو علی را بکشی من از آن تو خواهم بود و به لذت عشق خواهی رسید، و اگر هم در این راه کشته شوی به پاداش خدا می‌رسی و بهشت در انتظار تو خواهد بود، فرشتگان خدا تو را در آغوش خواهند گرفت، چون تو برای زنده نگه‌داشتن دین خدا، این کار را می‌کنی، خدا ثوابی بس بزرگ به تو خواهد داد!^{۱۰}

قُطام خوشحال می‌شود، پیشانی تو را می‌بوسد، نمی‌دانم این بوسه با تو چه می‌کند.

لحظاتی می‌گذرد، تو دیگر نمی‌توانی اینجا بمانی، خودت گفتی که باید یک شب فکر کنم، قُطام تو را به سمت در خانه راهنمایی می‌کند. افسار اسب خود را می‌گیری و می‌خواهی بروی. قُطام تا آستانه در برای بدرقه کردن تو می‌آید. او به تو می‌گوید که در انتظارت می‌ماند. تو آخرین نگاه خود را به قُطام می‌کنی و در سیاهی شب فرو می‌روی.

صبر کن! با تو هستم! آیا فکر کرده‌ای که چقدر عوض شده‌ای؟ تو انسان

دیگری شده‌ای. کاش وارد این خانه نمی‌شدی. عصر که به این خانه رسیدی که بودی و اکنون که هستی! ۱۱

خواب به چشمت نمی‌آید، آرام و قرار نداری، معلوم است هر کس خاطرخواه شود دیگر روی آرامش را نمی‌بیند، «که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها».

صبح زود به سوی خانه قُطام می‌روی و با او سخن می‌گویی. خدای من! تو به او قول می‌دهی که هر سه شرط را انجام بدهی! چگونه باور کنم؟ مرد! تو دیوانه شده‌ای؟ چه می‌خواهی بکنی؟

به قُطام می‌گویی که باید شرط اول را فراهم کنم، سه هزار سکه سرخ طلا! باید به وطن خود، یمن بازگردم تا بتوانم این پول را برای تو فراهم کنم، من به زودی به کوفه باز خواهم گشت با شمشیر خود!

قُطام از تو می‌خواهد تا قبل از سفر با بعضی از بزرگان خوارج که در شهر مخفیانه باقی مانده‌اند، ملاقات کنی تا آنها تو را بشناسند و بدانند که تو هم از آنها هستی.

من باور نمی‌کنم که تو این همه عوض شده باشی. تو وقتی از یمن آمدی نماینده آن مردم بودی، مردم تو را برای چه به اینجا فرستادند؟ اکنون کوفه را ترک می‌کنی در حالی که به چیزی جز کشتن علی علیه السلام فکر نمی‌کنی! بیچاره آن مردمی که به استقبال تو خواهند آمد و روی تو را خواهند بوسید.

تو با عشق علی علیه السلام به این شهر آمدی و اکنون با کینه و بغض علی علیه السلام می‌روی! چه بد معامله‌ای کردی!

مدّت زیادی در راه هستی تا به یمن برسی، شب‌ها و روزها می‌گذرند و تو هنوز در راه هستی.

وقتی به یمن می‌رسی مردم به استقبال تو می‌آیند، جلوی پای تو گوسفند می‌کشند، این خبر به آنها رسیده است که تو در جنگ نهروان شرکت کرده‌ای و شمشیر زده‌ای و تو بودی که خبر پیروزی علی علیه السلام را به کوفه رساندی، تو مایه افتخار یمن شده‌ای.

جوانان، تو را بر دوش می‌گیرند، شادی می‌کنند. هر چه نگاه می‌کنی پدر را در میان جمعیت نمی‌بینی. به تو خبر می‌دهند که در این مدّت که در سفر بوده‌ای، پدر از دنیا رفته است.

وقتی این خبر را می‌شنوی گریه می‌کنی، اما در دلت خوشحالی می‌کنی، چرا که تو یک قدم به قُطام نزدیک شده‌ای. تو به فکر ارث پدر هستی. اکنون می‌توانی به راحتی مهریه قُطام را آماده کنی. رو به آسمان می‌کنی و خدا را شکر می‌کنی! عشق قُطام تو را چقدر عوض کرده است!

مجبور می‌شوی چند ماه در اینجا بمانی تا بتوانی ارث پدر را تقسیم کنی، باید زمینی که به تو رسیده است را بفروشی تا بتوانی سه هزار سکه طلا را برای قُطام آماده کنی.

تو خیلی پریشان هستی، دیگر نمی‌توانی صبر کنی، تو از بهشت خود دور افتاده‌ای. حق داری! ماه‌ها است که دختر رؤیاهای خود را ندیده‌ای.

دوستانت هر چه اصرار می‌کنند که اینجا بمان تو قبول نمی‌کنی، عشق قُطام تو

را دیوانه کرده است، دیگر نمی توانی صبر کنی. آماده می شوی که به سوی کوفه بازگردی، سه هزار سکه طلا را برمی داری و حرکت می کنی. در میانه راه کوفه به مکه می رسی، با خود می گویی خوب است طواف خانه خدا را به جا آورم و از او بخواهم مرا در راه و هدفم یاری نماید.

تو چقدر عوض شده ای ابن ملجم! تو می خواهی برای رضایت خدا، علی علیه السلام را به قتل برسانی! آخر این چه عقیده ای است که تو داری؟^{۱۲}

دست تقدیر چنین رقم می زند که در مکه با چند تن از خوارج برخورد کنی. با آنها هم کلام می شوی و آنها برای تو سخن می گویند: ما باید جهان اسلام را از این حاکمان فاسد نجات بدهیم. یکی از ما باید به کوفه برود و علی را بکشد، دیگری باید به شام برود و معاویه را به قتل برساند و نفر سوم هم به سوی مصر سفر کند و مردم را از شر عمرو عاص نجات بدهد.

تو به آنها می گویی که کشتن علی با من!

آنها از این شجاعت تو تعجب می کنند و به تو آفرین می گویند. مأموران کشتن معاویه و عمرو عاص هم مشخص می شوند.

به راستی چه موقع باید این سه کار مهم صورت بگیرد؟

تو که خیلی برای این کار عجله داری زیرا می خواهی به قُطام برسی، اما دو رفیق تو عقیده دیگری دارند.

حساب که می کنی، می بینی که باید چندین ماه دیگر هم صبر کنی، وای! این که

خیلی طولانی می شود، آیا طاقت خواهی آورد؟

لحظه ای به خود شک می کنی، اما آنها با تو سخن می گویند و تأکید می کنند که

این کار بزرگ، باید حتماً در شب قدر انجام شود.
شب نوزدهم ماه رمضان! شبی که درهای آسمان باز است و رحمت خدا نازل
می‌شود.

سرانجام قرار می‌گذارید که سحرگاه نوزدهم رمضان امسال، علی علیه السلام و معاویه
و عمرو عاص با شمشیر شما سه نفر کشته شوند. ^{۱۳}

اکنون شما سه نفر به کنار کعبه می‌روید تا در آنجا پیمان ببندید، پیمان محکمی
که در هیچ شرایطی از آن برنگردید.

تو اکنون با خدای خود پیمان بسته‌ای تا علی علیه السلام را به قتل برسانی. تو باور
کرده‌ای که با این کار خود، بزرگ‌ترین خدمت را به اسلام می‌کنی. تو خبر نداری
که با این کار خود چگونه مسیر تاریخ را عوض خواهی کرد. افسوس که دیگر
عشق قُطام چشمان تو را کور کرده است و دیگر نمی‌توانی عدالت علی علیه السلام را
بینی. تو فراموش کرده‌ای که علی علیه السلام کیست...

و تو به زودی به سوی کوفه حرکت خواهی کرد، دیگر بیش از این طاقت
دوری قُطام را نداری. ^{۱۴}

که عشق آسان نمود اول!

اسب سواران به سوی شهر انبار می تازند، شهری که در کنار مرز شام قرار دارد، آنها وارد شهر می شوند و مردم هیچ پناهی ندارند. سربازان معاویه به خانه‌ها حمله می کنند و به سوی زنان مسلمان می روند و گوشواره و جواهرات آنها را غارت می کنند. هیچ کس نیست که مانع آنها شود. آنها آزادانه در شهر هر کاری که بخواهند انجام می دهند و بدون این که آسیبی به آنها برسد برمی گردند.

خبر به علی علیه السلام می رسد، قلب او داغدار می شود، دشمن آن قدر جرأت پیدا کرده است که به شهری که در سایه حکومت اوست، حمله و جنایت می کند. ^{۱۵} علی علیه السلام به مردم عراق هشدار داده بود که خطر معاویه را جدی بگیرند و برای جهاد آماده شوند، اما گویی گوش شنوایی برای آنها نبود. خوشا به حال آن روز که آن بیست هزار یار وفادار زنده بودند. همه آنها در جنگ صفین، جانشان را فدای آرمان امام کردند و به شهادت رسیدند. ^{۱۶}

علی علیه السلام بارها با این مردم سخن می گوید تا شاید این خفتگان بیدار شوند. گوش کن این فریاد مظلومیت اوست که به گوش می رسد:

من شما را به جهاد فرا می خوانم و شما خود را به بیماری می زنید و به گوشه خانه خود پناه می برید.

کاش هرگز شما را نمی دیدم و شما را نمی شناختم. شما دل مرا خون کردید و غم و غصه های زیادی به من دادید.^{۱۷}

درد شما چیست؟ من چگونه باید شما را درمان کنم؟ چرا این قدر در دفاع از حق خود سست هستید که دشمن به سرزمین شما طمع می کند؟^{۱۸}

خوشا به حال آنانی که به دیدار خدا رفتند و زنده نماندند تا بار این غصه را بر دوش کشند.^{۱۹}

معاویه مردم خویش را به معصیت خدا فرا می خواند و آنها او را اطاعت می کنند، اما من شما را به طاعت خدا دعوت می کنم و شما سرپیچی می کنید؟ به خدا دوست داشتم که معاویه ده نفر از شما را بگیرد و یک نفر از سربازان خود را به من بدهد.

همه مردم از ظلم و ستم حاکمان خود شکایت می کنند ولی من از ظلم مردم خود شکایت دارم.

ای مردم! شما گوش دارید، ولی گویا نمی شنوید، من چقدر با شما سخن بگویم و شما فرمان نبرید.^{۲۰}

دیروز رهبر و امیر شما بودم و امروز گویی شما رهبر من هستید و من فرمانبردار شمایم.^{۲۱}

خدایا! تو خوب می دانی که من رهبری این مردم را قبول نکردم تا به دنیا و نعمت های آن برسم، من می خواستم تا دین تو را زنده کنم و از بدعت ها جلوگیری کنم. من می خواستم سنت پیامبر تو را زنده کنم.^{۲۲}

خدایا! من از دست این مردم خسته شده ام، آنان نیز از دست من خسته اند، مرا از دست آنان راحت کن!^{۲۳}

افسوس که این فریادها را جوابی نیست، این مردم دل به زندگی دنیا بسته‌اند و نمی‌توانند از آن جدا شوند، یاران واقعی علی علیه السلام پر کشیدند و رفتند و او را تنها گذاشتند.

عمّار کجا رفت؟ مالک‌اشتر کجا رفت؟

هر چه خوب در کوفه بود جانش را فدای آرمان مولایش نمود، اکنون علی علیه السلام مانده است و یک مشت آدم ترسو که فقط عشق به دنیا، در سینه دارند.

علی علیه السلام دیگر از دست این مردم خسته شده است، خیلی عجیب است، هیچ کس صبری مانند صبر علی علیه السلام ندارد. صبر علی علیه السلام در حوادث بعد از وفات پیامبر، مایه تعجب فرشتگان شد. آن روز علی علیه السلام برای حفظ اسلام صبر کرد و آرزوی مرگ نکرد، اما من نمی‌دانم این مردم کوفه با علی علیه السلام چه کرده‌اند که دیگر صبر او تمام شده است!!

حتماً شنیده‌ای که مردم کوفه بی‌وفا هستند، اگر در سخنان علی علیه السلام دقت کنی خیلی چیزها را می‌فهمی و اوج غربت یک رهبر را درک می‌کنی. امروز دیگر علی علیه السلام تنها شده و دلش هوای دیار دیگری را کرده است.

شب است و تاریکی همه‌جا را فرا گرفته است، همه مردم به خواب رفته‌اند و علی علیه السلام بیدار است، دلش هوای آسمان‌ها را کرده است. اکنون او از خانه بیرون آمده و به سوی خارج از شهر می‌رود.

تو نگران می‌شوی، این وقت شب، مولای من تنهای تنها کجا می‌رود؟ نکند خطری او را تهدید کند! بیا امشب همراه او برویم.

علی علیه السلام از شهر بیرون می‌رود، آنجا سیاهی بزرگی به چشم می‌خورد، فکر می‌کنم تپه‌ای خاکی است. علی علیه السلام به بالای آن می‌رود و دست‌هایش را رو به آسمان می‌کند.

گوش می‌کنی، این صدای مناجات علی علیه السلام است:

بار خدایا! پیامبر تو به من سفارش‌های زیادی در مورد این امت نمود و من می‌خواستم سخنان او را عملی کنم و دین تو را از انحراف‌ها نجات بدهم، اما این مردم مرا خسته نمودند، آنها دیگر مرا نمی‌خواهند و من هم آنها را نمی‌خواهم. خدایا! پیامبر به من قول داده است که هر وقت من از تو مرگ خودم را بخواهم، تو این دعای مرا مستجاب می‌کنی. این سخنی است که پیامبرت به من گفته است. خدایا! من دیگر مشتاق پرواز شده‌ام، می‌خواهم به سوی تو بیایم...^{۲۴}

مولای من! تو مشتاق دیدار خدا گشته‌ای و می‌خواهی بروی و بشریت را تنها بگذاری تا برای همیشه سرگردان عدالت بماند! افسوس که تو در زمانی ظهور کردی که زمان تو نیست، این مردم لیاقت و شایستگی رهبری تو را ندارند، تابستان آنها را فرا خواندی گفتند: هوا گرم است، بگذار کمی سرد شود، زمستان آنها را فرا خواندی گفتند: هوا سرد است، بگذار کمی گرم شود.^{۲۵}

اگر تو بروی چه کسی در کالبد بی‌جان بشر، روح عدالت خواهد دمید؟ به راستی چه شد که تو امروز آرزوی مرگ می‌کنی؟ برای من باورش سخت است. مگر این مردم با تو چه کرده‌اند که از خدا مرگ خود را طلب می‌کنی؟ به خدا قسم این قلم ناتوان است که شرح این ماجرا را بدهد. تو که مرد بزرگ تاریخ هستی، چرا این چنین آرزوی مرگ می‌کنی؟ این چه حکایتی است؟ نمی‌دانم.

من چگونه می‌توانم شرایط سیاسی و اجتماعی کوفه را درک کنم و در مورد آن بنویسم؟ تاریخ، خیلی از دردهای تو را آشکار نکرده است. ولی این کلام تو، همه چیز را به من نشان می‌دهد، کوفه و مردم آن، آنقدر عرصه را بر تو تنگ کرده‌اند که تو از عمق وجودت، آرزوی رفتن را می‌کنی و به همه تاریخ پیام خود را منتقل می‌کنی، مگر کوفه با این کوه صبر چه کرد که

سرانجام او آرزوی مرگ کرد؟

ماه رمضان فرا می‌رسد، مردم برای انجام عبادت به مسجد کوفه می‌آیند، آنها از دین، فقط نمازش را می‌شناسند، اما مگر جهاد در راه خدا و دفاع از دین خدا وظیفه هر مسلمان نیست؟

موقع نماز هزاران نفر در مسجد جمع می‌شوند، اما وقتی علی علیه السلام آنها را به جهاد فرا می‌خواند فقط گروهی اندک، پاسخ می‌گویند.

همه مشغول عبادت هستند، یکی نماز می‌خواند، یکی قرآن می‌خواند، دیگری دعا می‌کند، ناگهان صدای گریه‌ای از محراب به گوش می‌رسد، خدای من! این علی علیه السلام است که در سجده گریه می‌کند!

چند نفر از یاران واقعی او جلو می‌روند و می‌گویند: مولای ما! چه شده است؟ گریه جانسوز تو قلب ما را آتش زد. چه شده است؟ ما تا به حال ندیده‌ایم که تو این‌گونه اشک بریزی؟

علی علیه السلام رو به آنها می‌کند و برایشان سخن می‌گوید: «در سجده بودم و با خدای خود راز و نیاز می‌کردم که خوابم برد. در خواب پیامبر را دیدم، پیامبر رو به من کرد و گفت: علی علیه السلام جان! خیلی وقت است که تو را ندیده‌ام، من مشتاق دیدار تو هستم...».

به راستی چه رازی در این سخن بوده که اشک علی علیه السلام را جاری کرده است؟ گویا دعای علی علیه السلام می‌خواهد مستجاب شود، این گریه، اشک شوق علی علیه السلام بود. هیچ کس این را نفهمید، علی علیه السلام فهمید به زودی در بهشت مهمان پیامبر خواهد بود و از این دنیا و غصه‌های آن راحت خواهد شد. ^{۲۶}

همسفر خوبم! بیا امشب به خانه مولای خود برویم. امشب حسن و حسین و زینب مهمان پدر هستند، او فرزندان خود را به خانه خود دعوت کرده است.

پدر سکوت کرده است. زینب علیها السلام به چهره پدر خیره مانده است، او فهمیده است که پدر می خواهد سخن مهمی را به آنها بگوید. لحظاتی می گذرد، پدر سخن می گوید:

فرزندانم! خوابی دیده ام و می خواهم آن را برای شما تعریف کنم: من پیامبر را در خواب دیدم، او دستی به صورت من کشید، گویی که گرد و غبار از رویم پاک می کرد و به من فرمود: «علی جان! به زودی تو نزد من خواهی آمد و چهره تو از خون سرت رنگین خواهد شد. علی جانم! به خدا قسم، من خیلی مشتاق دیدار تو هستم.»^{۲۷}

فرزندانم! این خواب را برای شما تعریف کردم تا بدانید که این آخرین ماه رمضان است که من کنار شما هستم، من به زودی از میان شما خواهم رفت!^{۲۸} اکنون صدای گریه همه بلند می شود، آنها چگونه باور کنند که به زودی به داغ پدر مبتلا خواهند شد؟

پدر از آنها می خواهد که گریه نکنند و آرام باشند، او هنوز حرف هایی برای گفتن دارد، او می خواهد برای آنها سخن بگوید، بار دیگر همه ساکت می شوند و پدر برای آنها سخن می گوید...

همه می فهمند که دیگر پدر می خواهد از این زندان دنیا پر بکشد و برود، به راستی این دنیا با پدر چه کرد؟ روح بلند او چگونه تاب آورد؟ مردم با او چه ها کردند؟

می ترسم شمشیر من خطا رود

ابن ملجم به سوی کوفه پیش می تازد، او راه زیادی تا کوفه ندارد، او می آید تا به کام خود برسد، او سکه های طلای زیادی همراه خود آورده است تا مهریه قُطام را بدهد و به عهد خود وفا کند.

نزدیک ظهر او به کوفه می رسد، او می داند که الان وقت مناسبی برای رفتن به خانه قُطام نیست. او باید تا شب صبر کند. او با خود می گوید که خوب است به مسجد کوفه بروم و کمی استراحت کنم.

او به سوی مسجد می آید و وارد مسجد می شود. اتفاقاً علی علیه السلام با چند نفر از یاران خود کنار در مسجد نشسته است. ابن ملجم سلام نمی کند، راه خود را می گیرد و به سوی بالای مسجد می رود.

همه تعجب می کنند، این همان کسی است که وقتی اولین بار به کوفه آمد این گونه به علی علیه السلام داد: «سلام بر شما! ای امام عادل! سلام بر شما! ای که همچون مهتاب در دل تاریکی ها می درخشید...».

چه شده است که او حالا حاضر نیست یک سلام خشک و خالی بکند؟

علی علیه السلام وقتی این منظره را می‌بیند سر خود را پایین می‌گیرد و می‌گوید: «إِنَّا لِلَّهِ
وَأِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ».^{۲۹}

شب که فرا می‌رسد، ابن ملجم به سوی خانه عشق خود حرکت می‌کند، در
خانه را می‌زند:

— کیستی و چه می‌خواهی؟

— منم، ابن ملجم!

قُطام در را می‌گشاید و او را در آغوش می‌گیرد و بعد او را به داخل خانه
دعوت می‌کند. ابن ملجم به چهره عروس رؤیاهای خود نگاه می‌کند، و بار دیگر
خود را در بهشت آرزوها می‌یابد. او حرف‌های عاشقانه را آغاز می‌کند... سپس
تمام ماجرای سفر خود را برای قُطام تعریف می‌کند. او به قُطام خبر می‌دهد که در
مکه با دو نفر دیگر از خوارج آشنا شده و قرار شده است در شب نوزدهم همین
ماه، علی علیه السلام و معاویه و عمرو عاص کشته شوند.

اکنون دیگر وقت شام است، قُطام بهترین غذاها را برای ابن ملجم می‌آورد و او
شام مفصلی می‌خورد. بعد از شام، کنیز قُطام برای ابن ملجم لباس‌های نو می‌آورد
و او را برای به حمام رفتن راهنمایی می‌کند.

ساعتی بعد ابن ملجم در اتاق نشسته است و منتظر قُطام است، در باز می‌شود،
قُطام با لباسی بدن‌نما وارد می‌شود، عقل از سر ابن ملجم می‌پرد، در وجودش
آتش شهوت شعله می‌کشد...

— بیا! این سه هزار سکه سرخ که از من خواسته بودی. این سکه‌های اضافه را

هم آورده‌ام تا با آن خدمتکار برایت بخرم.

— نه! نزدیک نیا. تو باید شرط سوّم را هم انجام بدهی.

— به خدا قسم این کار را می‌کنم. اگر بخواهی حسن و حسین را هم می‌کشم.

تو فقط به من نه نگو!

— نه! نمی‌شود، باید اوّل علی را بکشی، بعداً من از آن تو هستم.

— من کنار کعبه قسم خورده‌ام که در شب نوزدهم علی را بکشم.

— خوب! پس تا آن موقع صبر کن!

قُطام خیلی زیرک است، می‌داند اگر ابن ملجم به کام خود برسد، شاید انگیزه او برای قتل علی علیه السلام کم شود، برای همین تلاش می‌کند تا همواره آتش شهوت ابن ملجم شعله‌ور باشد، قُطام از ابن ملجم می‌خواهد تا هر شب به خانه او بیاید و فقط او را ببیند، نقشه قُطام این است که بعد از کشتن علی علیه السلام، مراسم عروسی و زفاف برگزار شود.

قُطام خیلی خوشحال است، او برای رسیدن شب نوزدهم لحظه‌شماری می‌کند، در این مدت او می‌خواهد چند نفر را پیدا کند تا ابن ملجم را در این مأموریت مهم یاری کنند. او برای اشعث بن قیس پیغام می‌فرستد. اشعث یکی از بزرگان کوفه و پدر زن حسن علیه السلام است. در جنگ صفین یکی از فرماندهان سپاه علی علیه السلام بود، وقتی که معاویه در جنگ صفین آب را بر روی لشکر علی علیه السلام بست، علی علیه السلام اشعث را با سپاهی فرستاد و او توانست آب را آزاد کند.^{۳۰}

متأسفانه او به تازگی با معاویه همدست شده است، او به قُطام قول می‌دهد که ابن ملجم را در اجرای نقشه‌اش یاری کند.^{۳۱}

فقط چند شب دیگر تا شب نوزدهم باقی مانده است، امروز ابن ملجم به مغازه آهنگری رفته است و شمشیر خود را صیقل داده و آن را تیز کرده است. اکنون او شمشیر خود را به قُطام نشان می‌دهد و می‌گوید:

— عزیزم! به امید خدا با همین شمشیر علی را خواهم کشت.

— ابن ملجم! این شمشیر هنوز آماده نشده است؟

— چرا چنین می‌گویی؟

— من می‌ترسم وقتی تو با علی روبرو شوی، هیبت او تو را بگیرد و نتوانی ضربه کاری به او بزنی. تا به حال کسی نتوانسته است علی را از پای در آورد.

— حق با توست. اگر آن لحظه حسّاس، دست من لرزید و...

— غصّه نخور من فکر آنجا را هم کرده‌ام. باید شمشیر خود را زهرآلود کنی.

اگر این کار را بکنی کافی است فقط زخمی به علی بزنی. آن موقع، زهر او را خواهد کشت. شمشیرت را به من بده تا بدهم آن را زهرآلود کنند.

— خدا به تو خیر بدهد، عزیزم!

— البتّه این کار برای تو کمی خرج دارد، هزار سکه طلا باید به من بدهی تا

بتوانم بهترین زهر را خریداری کنم. ^{۳۲}

فردا شمشیر ابن ملجم آماده می‌شود، همه چیز مرتّب است، باید صبر کرد تا شب موعود فرا رسد.

ابن ملجم نزد یکی از بزرگان خوارج می‌رود، کسی که کینه بزرگی از علی علیه السلام به دل دارد. نام او شیبیب است. ابن ملجم می‌خواهد از او برای اجرای نقشه‌اش کمک بگیرد. گوش کن ابن ملجم دارد با او سخن می‌گوید:

— شیب! آیا می خواهی افتخار دنیا و آخرت را از آن خود کنی؟

— این افتخار چیست؟

— یاری کردن من برای کشتن علی. من می خواهم علی را به قتل برسانم.

— این چه سخنی است که تو می گویی؟ چگونه جرأت کرده ای که چنین فکری

بکنی؟ کشتن علی کار ساده ای نیست. او بزرگ ترین پهلوانان عرب را شکست

داده است.

— گوش کن! من که نمی خواهم به جنگ علی برویم. من می خواهم هنگام نماز

علی را بکشیم.

— در نماز؟ چگونه؟

— وقتی که علی به سجده می رود با شمشیر به او حمله می کنیم و او را می کشیم

و با این کار انتقام خون خوارج را می گیریم و جان خود را شفا می دهیم.

— عجب نقشه خوبی! باشد! من هم تو را کمک می کنم. ۳۳

اکنون ابن ملجم به بازار کوفه می رود تا خرید کند. در بازار با علی علیه السلام که همراه

با میثم تمار است، برخورد می کند، راهش را عوض می کند و به سوی دیگری

می رود. علی علیه السلام کسی را به دنبال او می فرستد. ابن ملجم می آید. علی علیه السلام از او

سؤال می کند:

— در اینجا چه می کنی؟

— آمده ام تا در بازار کوفه گشتی بزنم.

— آیا بهتر نبود به مسجد می رفتی؟ بازاری که در آن یاد خدا نباشد جای خوبی

نیست.

علی علیه السلام مقداری با او سخن می گوید...

ابن ملجم خداحافظی می کند و می رود، علی علیه السلام رو به میثم می کند و می گوید:

— ای میثم! این مرد را می شناسی؟

— آری! او ابن ملجم است.

— به خدا قسم او قاتل من است. پیامبر این خبر را به من داده است.

— آقای من! اگر این طور است اجازه بده تا او را به قتل برسانیم.

— چه می گویی میثم؟ چگونه از من می خواهی کسی را که هنوز گناهی انجام

نداده است به قتل برسانم؟!

من مات و مبهوت به مولای خود نگاه می کنم و به فکر فرو می روم. به خدا

تاریخ هم مبهوت این کار علی علیه السلام است. هیچ کس را قبل از انجام جرم، نمی توان

به قتل رساند!

حکومت ها، هزاران نفر را می کشند به جرم این که شاید آنها قصد داشته باشند

حاکم را به قتل برسانند، اما علی علیه السلام می گوید من هیچ کس را قبل از انجام جرم،

مجازات نمی کنم. ۳۴

از همه غم و غصه‌ها راحت شدم

شب نوزدهم سال چهارم هجری فرا می‌رسد، صدای اذان به گوش می‌رسد، مردم برای خواندن نماز به مسجد کوفه می‌آیند.

آنجا را نگاه کن! ابن ملجم هم در صف دوم ایستاده است. خدای من! نکند او می‌خواهد نقشه خود را عملی کند؟ اگر او بخواهد از جای خود حرکت کند، مگر یاران علی علیه السلام می‌گذارند او دست به شمشیر ببرد؟ درست است که علی علیه السلام غریب است، اما هنوز در کوفه گروهی هستند که به ولایت او وفادار هستند. تا زمانی که افرادی مثل میثم هستند، ابن ملجم نمی‌تواند کاری بکند. خود ابن ملجم هم می‌داند که هرگز در هنگام نماز جماعت نمی‌تواند نقشه خود را عملی کند.

علی علیه السلام در محراب می‌ایستد و نماز مغرب را می‌خواند، مسجد پر از جمعیت است، این مردم نماز علی علیه السلام را قبول دارند، اما مشکل این است که جهاد در راه علی علیه السلام را قبول ندارند، آری! هزاران نفر برای نماز می‌آیند چون نماز خواندن هیچ ترس و اضطرابی ندارد، این جهاد و جنگ است که برای آن باید از جان بگذری، مرد می‌خواهد که بتواند از جان خود بگذرد، مشکل این است که کوفه

پر از نامرد شده است!!

امشب، شب چهارشنبه، شب نوزدهم ماه رمضان است و شب قدر. شبی که درهای آسمان به روی همه باز است و خدا گناه گنهکاران را می‌بخشد. یادم رفت بگویم که امشب، شب هفتم بهمن ماه است، شب‌های طولانی زمستان، بهترین فرصت برای عبادت است.

در این ایام، عده‌ای از مردم در مسجد اعتکاف کرده‌اند. در میان آنان، ابن ملجم و دوست او؛ شبیب به چشم می‌خورند، آنها اعتکاف را بهانه کرده‌اند تا بتوانند سه روز به راحتی در مسجد بمانند و به دنبال فرصت مناسب باشند.

اکنون علی علیه السلام به سوی خانهٔ أم‌کُثوم می‌رود.

أم‌کُثوم کیست؟

او دخترخواندهٔ علی علیه السلام است، وقتی أم‌کُثوم دختری کوچک بود، پدرش را از دست داد، علی علیه السلام با مادر او ازدواج کرد، این‌گونه شد که أم‌کُثوم دخترخوانده علی علیه السلام شد، او همواره علی علیه السلام را پدر خطاب می‌کرد، علی علیه السلام هم در حق او پدری کرد، خیلی از مردم، أم‌کُثوم را دختر علی علیه السلام می‌دانند. ^{۳۵}

امشب علی علیه السلام در خانهٔ أم‌کُثوم است. او برای علی علیه السلام سفرهٔ افطاری انداخته است. ^{۳۶}

أم‌کُثوم پشت درِ خانه ایستاده است، او منتظر آمدن علی علیه السلام است. بعد از لحظاتی علی علیه السلام می‌آید.

خیلی خوش آمدی!

أم‌کُثوم با خود می‌گوید چقدر خوب است که علی علیه السلام زود افطار کند، او روزه

بوده است. خدا کند سفره مرا بپسندد.

علی علیه السلام نگاهی به سفره می‌کند، سرش را تکان می‌دهد و با چشمان اشک آلود به ام‌کُلثوم می‌گوید:

— ام‌کُلثوم! باور نمی‌کردم که مرا چنین ناراحت کنی!

— مگر چه شده است؟

— تا به حال کی دیده‌ای که من بر سر سفره‌ای بنشینم که در آن دو نوع خورشت باشد؟ من افطار نمی‌کنم تا تو یکی از این خورشت‌ها را برداری! ^{۳۷}

همسفرم! با تو هستم! کنجایی؟ به چه نگاه می‌کنی؟

فهمیدم به سفره خیره شده‌ای. سفره‌ای که علی علیه السلام کنار آن نشسته است. تو یک قرص نان، یک ظرف شیر و مقداری نمک می‌بینی. پس آن دو نوع خورشت کجاست؟

منظور علی علیه السلام از دو نوع خورشت، شیر و نمک است. اکنون ام‌کُلثوم یا باید شیر را بردارد یا نمک را.

او به خوبی می‌داند که نمک را نمی‌تواند بردارد، او شیر را از سر سفره برمی‌دارد و اکنون علی علیه السلام مشغول افطار می‌شود.

و تو هنوز هم مات و مبهوت هستی!

خدای من! این علی علیه السلام کیست؟ تو فقط خودت او را می‌شناسی و بس! او حاکم عراق و حجاز و یمن و مصر و ایران است، هزاران سکه طلا به خزانه حکومت او می‌آید، اما او این‌گونه زندگی می‌کند، هرگز بر سر سفره‌ای که هم شیر و هم نمک باشد نمی‌نشیند.

اگر علی علیه السلام این است، اگر عدالت این است، پس بقیه چه می‌گویند؟

مولای من! بعد از مدّت‌ها که مهمان ام‌کُلتوم شدم، چه اشکالی داشت که شیر بر سر سفره تو می‌بود؟ کافی بود از آن نخوری، اما کاش با او این‌گونه سخن نمی‌گفتی. من می‌ترسم که دل ام‌کُلتوم شکسته باشد.

در کجای دنیا، نمک را جزو خورشید حساب می‌کنند؟

مولای من! کسانی بعد از تو می‌آیند که ادّعی عدالت دارند و بر سر سفره آنان، ده‌ها نوع غذای چرب و نرم چیده شده است.

روزی که مأمون عباسی، خلیفه مسلمانان گردد، روزانه شش هزار سکه طلا، فقط مخارج آشپزخانه او خواهد بود و با این حال، به دروغ، خود را شیعه تو خواهد نامید!

آری! تو هرگز نمی‌خواهی دل ام‌کُلتوم را بشکنی، تو می‌خواهی دروغ‌گوهایی را رسوا کنی که عدالت شعار آنها خواهد بود!

تو پیام خود را برای همه تاریخ می‌گویی. به خدا قسم هیچ‌گاه این سخن تو با ام‌کُلتوم فراموش نخواهد شد. تو غذایی به غیر از نان جو نمی‌خوری مبادا که کسی در حکومت تو گرسنه باشد و تو خبر نداشته باشی.

بشریت دیگر هرگز مثل تو را نخواهد دید!

امشب خواب به چشم علی علیه السلام نمی‌آید، او گاهی نماز می‌خواند و گاهی دعا می‌کند و با خدای خویش راز و نیاز می‌کند. گاه از اتاق خود بیرون می‌رود و به آسمان نگاه می‌کند و می‌گوید: «به خدا قسم امشب همان شبی است که به من

و عده داده شده است».

او سوره «یس» را می‌خواند، ذکر «لا حَوْلَ و لا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ» را زیاد می‌گوید. دست به آسمان می‌گیرد و می‌گوید: «بار خدایا! دیدار خودت را برایم مبارک گردان».

أم‌کَلثوم این سخن علی علیه السلام را می‌شنود و نگران می‌شود، به یاد سخنان چند روز قبل او می‌افتد، آن شب که او برای آنان خواب خود را تعریف کرد. خوابی که حکایت از پرواز او به اوج آسمان‌ها می‌کرد.

— چه شده است؟ چرا این‌گونه بی‌تاب هستی و منتظر؟

— به زودی سفر آخرت من آغاز خواهد شد و من به دیدار خدا خواهم رفت.

صدای گریه أم‌کَلثوم بلند می‌شود، او چگونه باور کند که به همین زودی

علی علیه السلام از پیش او خواهد رفت؟

— گریه نکن! این وعده‌ای است که پیامبر به من داده است، من نزد او می‌روم.

— داغ شما برای ما بسیار سخت خواهد بود. ^{۳۸}

مولای من! امشب، نگاهت به آسمان خیره مانده است و خاطرات سال‌های

دور برایت زنده می‌شود...

وقتی که نوجوانی بیش نبودی به خانه پیامبر می‌رفتی، پیامبر چقدر تو را

دوست می‌داشت، تو اول کسی بودی که به او ایمان آوردی.

شب‌ی در بستر پیامبر خوابیدی تا او بتواند به سوی مدینه هجرت کند، آن شب

چه شب خطرناکی بود! چهل جنگجو آماده بودند که صبح طلوع کند تا به خانه

پیامبر هجوم برند، آن شب فداکاری تو باعث شد پیامبر بتواند به سلامت از مکه

برود.

به یاد روزهای مدینه می‌افتم، روزی که داماد پیامبر شدی و همسر فاطمه علیها السلام. فاطمه علیها السلام مایه آرامش تو بود و بهترین هدیه خدا برای تو. در همه جنگ‌ها تو یار و یاور پیامبر بودی و اگر شجاعت و مردانگی تو نبود از پیروزی هم خبری نبود. در روز غدیر هم پیامبر تو را بر روی دست گرفت و ولایت تو را به مردم معرفی کرد. ^{۳۹}

روزها چقدر سریع گذشتند تا این که پیامبر در بستر بیماری قرار گرفت. او تو را طلبید و به تو خبر داد که بعد از او مردم با تو چه خواهند کرد. او از تو خواست تا بر همه سختی‌ها و بلاها صبر کنی. ^{۴۰}

پیامبر از دنیا رفت و روزهای سیاه شروع شد، فقط هفت روز از وفات پیامبر بیشتر نگذشته بود که تو صدای عمر (خلیفه دوم) را شنیدی. او از داخل کوچه فریاد می‌زد: «ای علی! در را باز کن و از خانه خارج شو و با ابوبکر بیعت کن، به خدا قسم، اگر این کار را نکنی تو را می‌کشم و خانه‌ات را به آتش می‌کشم». ^{۴۱} و تو باید صبر می‌کردی، این دستور رسول خدا صلی الله علیه و آله بود، یکی فریاد زد: «بروید هیزم بیاورید تا این خانه را آتش بزنم». ^{۴۲}

فریاد عمر بار دیگر بلند شد: «این خانه را با اهل آن به آتش بکشید». ^{۴۳} آتش زبانه می‌کشید، دشمن به جوانانی که در کوچه بودند گفته بود که اهل این خانه مرتد و از دین خدا خارج شده‌اند و برای حفظ اسلام باید آنها را سوزاند. آقای من! چه روزهای سختی بر تو گذشته است، یاد آن روزها، تمام وجود تو را پر از غم می‌کند.

تو به یاد آن لحظه‌ای می‌افتی که فاطمه علیها السلام پشت در ایستاده بود، تو آن روز هیچ یار و یاورى نداشتی. فقط فاطمه علیها السلام با تو بود، عمر می‌دانست که فاطمه علیها السلام پشت در است، صبر کرد تا در، نیم سوخته شد، سپس لگد محکمی به در کوبید. ۴۴

فاطمه تو بین در و دیوار قرار گرفت، آخر چرا؟ مگر پیامبر نفرموده بود که فاطمه علیها السلام پاره تن من است؟ ۴۵
آن روز تو صدای ناله فاطمه علیها السلام را شنیدی. چگونه می‌توانی آن را فراموش کنی؟

آن نامردها برای چند روز حکومت دنیا چه کردند! به یاد می‌آوری وقتی که ریسمان سیاهی به گردنت انداختند و تو را به سوی مسجد بردند تا با ابوبکر بیعت کنی؟ ۴۶

هفتاد روز بعد از آن روز تو به داغ فاطمه علیها السلام مبتلا شدی، دیگر کسی نبود تا در پناه او آرام بگیری، برای همین به بیابان پناه بردی و با چاه درد دل کردی...
مولای من!

چه سال‌های سختی بر تو گذشت، بیست و پنج سال صبر کردی تا اینکه مردم به دورت جمع شدند و با تو بیعت کردند، تو آن روز به کوفه آمدی تا در اینجا بتوانی راحت‌تر به امور مسلمانان رسیدگی کنی. خیلی از آنان بر پیمان و عهد خود با تو وفادار نماندند، به جنگ تو آمدند و خون به دلت کردند. مردم کوفه، لیاقت داشتن رهبری مانند تو را نداشتند، آنها کاری کردند که تو مرگ خود را از خدا طلبیدی...

خدا کند دعای تو مستجاب نشود، اگر تو بروی همه یتیمان کوفه تنها و غریب

خواهند شد. اگر تو بروی...

نیمه شب فرا رسیده و أم‌کَلثوم هنوز بیدار است. اکنون علی علیه السلام او را صدا می‌زند:

— من می‌خواهم کمی بخوابم، ساعتی دیگر مرا از خواب بیدار کن!

— چشم!

ساعتی می‌گذرد، أم‌کَلثوم برای بیدار کردن علی علیه السلام می‌آید، علی علیه السلام از خواب بیدار می‌شود، از ظرف آبی که أم‌کَلثوم آورده است، وضو می‌گیرد، عبا بر دوش می‌اندازد و عمامه خود بر سر می‌گیرد تا به مسجد کوفه برود.

أم‌کَلثوم، حس غریبی را تجربه می‌کند، نمی‌داند چرا این قدر دلشوره دارد، رو به علی علیه السلام می‌کند و می‌گوید: کاش امشب به مسجد نمی‌رفتید و در خانه نماز می‌خواندید!

علی علیه السلام به او نگاهی می‌کند، لبخندی می‌زند و به او می‌فهماند که باید برود. اکنون علی علیه السلام وارد حیاط خانه می‌شود و می‌خواهد به سمت در خانه برود که فریاد مرغابی‌هایی که در خانه أم‌کَلثوم هستند، بلند می‌شود. چرا این مرغابی‌ها، این وقت شب، این قدر سر و صدا می‌کنند؟ چه شده است؟

امام لحظه‌ای می‌ایستد، نگاهی به مرغابی‌ها می‌کند و می‌گوید: «مصیبتی در پیش است که این مرغابی‌ها این‌گونه نوحه می‌کنند».

این سخن علی علیه السلام چه پیامی دارد؟ آیا مصیبت بزرگی در پیش است که حتی پرندگان هم در آن نوحه خواهند خواند؟^{۴۷}

به اسیر کن مدارا!

علی علیه السلام وارد مسجد می شود، قندیل های مسجد کم نور شده اند، کسانی که برای اعتکاف در مسجد هستند در خوابند. علی علیه السلام به سوی محراب می رود و مشغول خواندن نماز می شود و بعد از نماز با خدای خویش راز و نیاز می کند. هیچ کس نمی داند که علی علیه السلام چگونه سراسر شوق رفتن شده است.

چند ساعت می گذرد، اکنون دیگر وقت اذان است، علی علیه السلام به بالای مسجد کوفه می رود تا اذان بگوید:

«الله اکبر! الله اکبر!...».

صدای علی علیه السلام در تمام کوفه می پیچد، همه این صدا را می شناسند، این صدا مایه آرامش اهل ایمان است. مردم کم کم آماده می شوند تا برای نماز به مسجد بیایند. تا آمدن مردم به مسجد باید ده دقیقه ای صبر کرد، علی علیه السلام از محل اذان [مأذنه] پایین می آید و به سوی محراب می رود تا نافله نماز صبح را بخواند. تو می دانی به نماز دو رکعتی که قبل از نماز صبح خوانده می شود، نافله صبح می گویند. نگاه کن! هنوز مسجد خلوت است و تاریک.

در نور ضعیف قندیل‌ها، دو نفر مواظب همه چیز هستند، ابن ملجم و شیب منتظر آمدن اشعث هستند، قرار شده است که آنها صبر کنند تا اشعث خودش را به آنها برساند، به راستی چرا او این قدر دیر کرده است؟

یک سیاهی به این سو می‌آید، او اشعث است، او می‌رود و در کنار نزدیک‌ترین ستون به محراب می‌ایستد، هیچ کس به او شک نمی‌کند. او پدرزنِ حسن علیه السلام است. صدای اشعث بلند می‌شود: «عجله کن! عجله کن! فرصت را از دست مده». ۴۸.

حُجْر بن عَدیّ این سخن را می‌شنود، آشفته می‌شود، حدس می‌زند که خطری در کمین مولایش باشد، او به پیش می‌دود تا سینه خود را سپر مولایش نماید. ۴۹
ابن ملجم و شیب نیز به سوی محراب می‌دوند، علی علیه السلام در سجده اول نافله صبح است، ابن ملجم شمشیر زهرآلود خود را بالا می‌آورد و فریاد می‌زند: «لا حُکْمَ إِلَّا لِلَّهِ»، این همان شعار خوارج است.

شمشیر ابن ملجم به فرق علی علیه السلام فرود می‌آید. ۵۰

افسوس که حُجْر بن عَدیّ فقط چند لحظه دیر رسیده است! شمشیر شیب هم به سقف محراب می‌خورد، یکی از یاران علی علیه السلام به سوی شیب می‌رود و با او گلاویز می‌شود و او را بر زمین می‌زند، ابن ملجم دیگر فرصت را مناسب نمی‌بیند که ضربه دوم را بزند، او به سرعت فرار می‌کند. ۵۱

خون فوران می‌کند، محراب مسجد کوفه سرخ می‌شود و علی علیه السلام فریاد برمی‌آورد:

فُرْتُ وَرَبَّ الْكَعْبَةِ!

به خدای کعبه قسم که من رستگار شدم. ۵۲

به خدای کعبه سوگند که تو رستگار شدی، از دنیا آسوده شدی و به شهادت که
آرزویت بود رسیدی.

قلم من درمانده است که شرح سخن تو را گوید، خون تو محراب را رنگین
کرده است، اما تو برای شیعان پیام می دهی که سرانجام عدالت خواهی،
رستگاری است.

تو با بدبینی مبارزه می کنی، نمی خواهی که شیعه تو، بدبین و ناامید باشد، تو
می خواهی به آنان بگویی در اوج قلّه بلا هم، زیبا ببینند و رستگاری را در آغوش
کشند.

درست است که تو با مردم کوفه سخن می گفتی و از آنان گله می کردی، اما همه
آنها به خاطر آن بود که مردم پیاخیزند و با تو به جهاد بیایند و اگر روزگار مهلت
بیشتری داده بود، تو پیروز میدان جنگ با معاویه بودی. تو با آن سخنان دردناک،
می خواستی مردم کوفه را از خواب غفلت بیدار کنی، سخنان تو هرگز از سر
ناامیدی نبود!

افسوس که ما تو را نشناختیم، تاریخ هم تو را نخواهد شناخت. کسی که پیرو
توست، هرگز ناامید نخواهد شد.

«به خدای کعبه سعادت مند شدم».

همه به سوی محراب می دونند. وای علی علیه السلام را کشتند!

هوا طوفانی می شود، ضجه در آسمان ها می افتد، صدای جبرئیل علیه السلام در زمین و

آسمان طنین می اندازد: «ستون هدایت ویران شد، علی مرتضیٰ کشته شد...». علی علیه السلام عمامه خود را محکم به زخم سر خود می بندد و سپس چنین می گوید: «این همان وعده ای است که سال ها قبل، پیامبر به من داده بود».^{۵۳}

کدام وعده؟ کجا؟

روز جنگ خندق در سال پنجم هجری، وقتی که ابن عبدود با اسب خود به آن سوی خندق آمد و مبارز طلبید و هیچ کس جز علی علیه السلام جرأت نکرد به مقابلش برود.

آن روز شمشیر ابن عبدود سپر علی علیه السلام را شکافت و به کلاه خود او رسید و فرق علی علیه السلام را هم شکافت، اما این ضربه، ضربه کاری نبود، علی علیه السلام سریع با ضربه ای ابن عبدود را از پای درآورد و سپس نزد پیامبر رفت، پیامبر زخم علی علیه السلام را نگاه کرد و بر آن دستی کشید. با اعجاز دست پیامبر، زخم علی علیه السلام بهبود پیدا کرد.^{۵۴}

بعد از آن پیامبر رو به علی علیه السلام کرد و گفت: «من کجا خواهم بود آن روزی که صورت تو با خون سرت رنگین شود؟».^{۵۵}

آن روز هیچ کس نمی دانست پیامبر از چه سخن می گوید و از کدام ضربه شمشیر خبر می دهد.

خبر در کوفه می پیچد، همه به این سو می روند، حسن و حسین علیهما السلام سراسیمه به مسجد می آیند، آنها نزد پدر می شتابند...

پدر! بر ما سخت است تو را در این حالت ببینیم!!

علی علیه السلام رو به حسن علیه السلام می کند و از او می خواهد تا در محراب بایستد و نماز

صبح را به جماعت بخواند، باید نماز را به پا داشت.
 علی علیه السلام هم در کنار جمعیت نماز را نشسته می خواند، خون از سر او می آید، او با دست خون ها را از چهره پاک می کند.

نماز که تمام می شود، حسن علیه السلام نزد پدر می آید و سر او را به سینه می گیرد.
 هنوز خون از زخم پدر جاری می شود، حسن علیه السلام پارچه زخم پدر را به آرامی محکم می کند، رنگ چهره علی علیه السلام زرد شده است، او گاهی چشم خود را باز می کند و حمد و ستایش خدا را بر زبان جاری می کند: الحمد لله!

چه رازی در این «الحمد لله» توست؟

خدا می داند و بس!

خون زیادی از بدن علی علیه السلام رفته است، او دیگر رمقی ندارد، همان طور که سرش بر سینه حسن علیه السلام است بی هوش می شود.

لحظاتی می گذرد، حسن علیه السلام دیگر طاقت نمی آورد، تا وقتی پدر به هوش بود، او نمی توانست به راحتی گریه کند، اکنون صدای گریه حسن علیه السلام بلند می شود، شانه های او به شدت تکان می خورند، او صورت پدر را می بوسد و اشک می ریزد، با گریه او، حسین علیه السلام هم گریه می کند، عباس هم گریه می کند، همه مردم گریه می کنند، غوغایی به پا می شود.

قطرات اشک حسن علیه السلام روی صورت علی علیه السلام می افتد، علی علیه السلام به هوش می آید و چشم خود را باز می کند و می گوید:

عزیزم! چرا گریه می کنی؟ هیچ جای نگرانی برای پدر تو نیست، نگاه کن! این جد تو پیامبر است، آن هم مادربزرگ تو، خدیجه علیه السلام است، دیگری هم، مادرت

فاطمه علیها السلام است! آنها منتظر من هستند، چشم تو روشن باشد و گریه نکن!
حسن جانم! امروز تو بر من گریه می‌کنی در حالی که بعد از من تو را مسموم
خواهند کرد و بعد از آن برادرت حسین نیز با شمشیر شهید خواهد شد. ۵۶

حسن علیها السلام قدری آرام می‌گیرد و رو به پدر می‌کند و می‌گوید:

— پدر جان! چه کسی تو را به این روز انداخت؟

— ابن ملجم مرادی. بدان که او نمی‌تواند فرار کند، به زودی او را به اینجا

خواهند آورد.

بار دیگر علی علیه السلام بی‌هوش می‌شود. حسن علیه السلام آرام آرام اشک می‌ریزد، لحظاتی
می‌گذرد، هیاهویی به پا می‌شود: «ابن ملجم دستگیر شده و الان او را به اینجا
می‌آورند».

هیچ کس باور نمی‌کند که ابن ملجم قاتل علی علیه السلام باشد، او همان کسی است که
بارها و بارها می‌گفت من عاشق علی علیه السلام هستم، آخر چگونه ممکن است او چنین
کاری کرده باشد؟

گروهی از مردم ابن ملجم را به این سو می‌آورند، همه تعجب می‌کنند، آخر هیچ
کس باور نمی‌کند ابن ملجم چنین کاری کرده باشد، پیشانی او از سجده‌های زیاد
پینه بسته است، او روزی عاشق علی علیه السلام بود، چطور شد که او این کار را انجام
داد؟

حسن علیه السلام وقتی ابن ملجم را می‌بیند به او می‌گوید:

— تو این کار را کردی؟ آیا این گونه، پاداش محبت‌های پدرم را دادی؟ آیا به یاد

داری که او چقدر به تو محبت نمود؟

— من می‌خواهم حرفی خصوصی به شما بگویم. آیا می‌شود بغل گوش شما حرفم را بزنم؟ نمی‌خواهم دیگران آن را بشنوند.
 — من می‌دانم که هیچ سخنی برای گفتن نداری.
 — مطلب مهمی است که باید به شما بگویم.
 — تو می‌خواهی با دندان‌ت گوش مرا گاز بگیری و آن را از جا بکنی.
 — به خدا قسم! من همین کار را می‌خواستم بکنم، تو از کجا فهمیدی؟^{۵۷}

حسن رضی الله عنه به آرامی پدر را صدا می‌زند: «پدر جان! ابن‌ملجم را دستگیر کردند»،
 اما علی رضی الله عنه جوابی نمی‌دهد، او بار دیگر بی‌هوش شده است.
 اکنون کسی که ابن‌ملجم را دستگیر کرده است، سخن خود را آغاز می‌کند، او
 ماجرای دستگیری ابن‌ملجم را این چنین شرح می‌دهد:
 من در خانه خود خوابیده بودم. همسرم برای نماز شب بیدار بود، او صدایی را
 شنید که از آسمان می‌آمد: «ستون هدایت ویران شد، علی مرتضی کشته شد».
 او مرا از خواب بیدار کرد و گفت: آیا تو هم این صدا را شنیدی؟
 می‌خواستم جواب او را بدهم که صدایی دیگر به گوشمان رسید: «امیرمؤمنان
 را کشتند».

من نگران شدم، سریع شمشیر خود را برداشتم و از خانه بیرون دویدم، همین
 که داخل کوچه آمدم، دیدم مردی در وسط کوچه بسیار آشفته و مضطرب
 ایستاده، نزدیک شدم، به او گفتم: «کجا می‌روی؟»، او گفت: «به خانه‌ام می‌روم».
 در این هنگام بادی وزید و شمشیر خونین او از زیر لباسش آشکار شد، به او

گفتم: «نکند تو قاتل امیرمؤمنان باشی و حالا می خواهی فرار کنی؟»، او می خواست بگوید: «نه»، اما آن قدر مضطرب بود که گفت: «آری»، من به رویش شمشیر کشیدم، او هم با شمشیر از خود دفاع کرد، من فریاد زدم، همسایه ها به کمک من آمدند و ما او را دستگیر کردیم و به اینجا آوردیم. ۵۸

حسن علیه السلام خدا را شکر می کند که ابن ملجم دستگیر شده است. او بار دیگر پدر را صدا می زند، علی علیه السلام چشمان خود را باز می کند، نگاهش به ابن ملجم می افتد با صدایی ضعیف به او می گوید: آیا من برای تو رهبر بدی بودم که تو این گونه پاسخ مرا دادی؟

بعد رو به حسن علیه السلام می کند و می گوید:

— حسن جان! ابن ملجم اسیر توست، با اسیر خود مهربان باش و در حق او نیکویی کن!

— پدر جان! این مرد شما را به این روز انداخته است، آن وقت شما از من می خواهید که با او مهربان باشم؟

— پسر! ما از خاندانی هستیم که بدی را جز با خوبی پاسخ نمی دهیم. تو را به حقی که برگردن تو دارم، قسم می دهم مبادا بگذاری او گرسنه بماند، مبادا زنجیر به دست و پای او ببندید. ۵۹

ابن ملجم رو به علی علیه السلام می کند و می گوید: ای علی! بدان که من این شمشیر را

هزار سگه طلا خریدم و هزار سگه طلا هم دادم تا آن را زهرآلود کردند، من بارها و بارها از خدا خواستم که با این شمشیر، بدترین انسان روی زمین، کشته شود! ۶۰ بی حیایی تا کجا؟ ای ابن ملجم! عشق قُطام با تو چه کرد؟ تو چقدر عوض شدی!

امروز علی علیه السلام را بدترین مردم روزگار می خوانی؟ آیا یادت هست در همین مسجد ایستادی و در مدح علی علیه السلام سخن گفتی؟

روزی که از یمن آمده بودی چگونه سخن می گفتی؟ آیا به یاد داری؟ از جای خود بلند شدی و رو به علی علیه السلام کردی و گفتی: «سلام بر شما! امام عادل! سلام بر شما که همچون مهتاب در دل تاریکی ها می درخشید و خدا شما را بر همه بندگان برتری داده است...».

اکنون تو علی علیه السلام را بدترین خلق خدا می دانی؟ وای بر تو!

علی علیه السلام نگاهی به ابن ملجم می کند و تبسمی می کند و می گوید: «به زودی خدا دعای تو را مستجاب می کند». ۶۱

من تعجب می کنم. معنای این سخن علی علیه السلام چیست؟ ابن ملجم دعا کرده است که با این شمشیر بدترین خلق خدا کشته شود و اکنون علی علیه السلام می گوید این دعا مستجاب می شود! چگونه چنین چیزی ممکن است؟

اکنون علی علیه السلام رو به حسن علیه السلام می کند و می گوید: «فرزندم! اگر من زنده ماندم او را خواهم بخشید، اگر از دنیا رفتم دیگر اختیار با خودت است، می توانی او را عفو

کنی و می توانی او را قصاص کنی. اگر خواستی او را قصاص کنی او را با شمشیر خودش قصاص کن، فرزندم! باید دقت کنی که بیش از یک ضربه شمشیر به او زده نشود، مبادا غیر از ابن ملجم کسی کشته شود». ^{۶۲}

اکنون رو به فرزندان می کنی و از آنها می خواهی که تو را به خانهات ببرند. همه کمک می کنند و تو را به خانه می برند. تو در خانه خودت اتاقی داری که آنجا مخصوص نماز و عبادت توست. تو به آنها می گویی که تو را به آنجا ببرند. ^{۶۳}

علی علیه السلام را به محل عبادتش آورده اند، جمعی از یاران باوفای علی علیه السلام هم اینجا هستند. فرزندان گرد او را گرفته اند، حسین علیه السلام گریه زیادی نموده است، او در حالی که اشک می ریزد چنین می گوید:

— پدر جان! بر من سخت است که تو را این چنین ببینم.

— ای حسین! نزدیک من بیا.

حسین علیه السلام نزدیک می شود، علی علیه السلام دست خود را بالا می آورد، اشک چشمان حسین علیه السلام را پاک می کند و بعد دست خود را روی قلب حسین علیه السلام می گذارد و سخنی می گوید که مایه آرامش او می شود. ^{۶۴}

اکنون نامحرمها از خانه بیرون می روند، بعد از لحظه ای صدای شیون به گوش می رسد، زینب همراه با أم کلثوم علیهما السلام برای دیدن پدر آمده است...

ابن ملجم را به خانه علی علیه السلام می آورند او را در اتاقی زندانی می کنند، أم کلثوم او

را می‌بیند و به او می‌گوید:

— چرا امیرمؤمنان را کشتی؟

— من امیرمؤمنان را نکشتم، من پدر تو را کشتم!

— پدر من به زودی خوب خواهد شد، اما تو با این کار خودت، خشم خدا را

برای خود خریدی.

— تو باید خود را برای گریه آماده کنی. پدر تو دیگر خوب نمی‌شود، من هزار

سکه طلا دادم تا شمشیرم را زهرآلود کنند، آن شمشیر با آن زهری که دارد

می‌تواند همه مردم را بکشد. ۶۵

هر چه می خواهید سؤال کنید!

آیا آنها را که در کنار بستر علی علیه السلام نشسته اند، می شناسی؟

فکر می کنم آنها طبیبان کوفه هستند و برای معالجه علی علیه السلام آمده اند. آیا آنها خواهند توانست کاری بکنند؟

باید صبر کنیم.

هر کدام از طبیبان که زخم علی علیه السلام را می بیند به فکر فرو می رود، آنها می گویند که معالجه این زخم کار ما نیست، باید استاد ما بیاید.

— استاد شما کیست؟

— آقای سلولی! باید او را خبر کنید.

چند نفر می خواهند به دنبال آقای سلولی بروند که خودش از راه می رسد، سلام می کند و در کنار بستر علی علیه السلام می نشیند. به آرامی زخم سر او را باز می کند و نگاهی می کند. همه منتظر هستند تا او چیزی بگوید و دارویی تجویز کند.

او لحظه ای سکوت می کند، بار دیگر با دقت به زخم نگاه می کند و سپس می گوید: «برای من ریه گوسفندی بیاورید».

بعد از مدتی ریه گوسفند را برای او می آورند، او رگی از آن ریه را جدا می کند

و با دهان خود در آن می دمد و سپس به آرامی آن را در میان شکاف سر علی علیه السلام می گذارد، لحظه ای صبر می کند. بعد آن را بیرون می آورد و به آن نگاه می کند، همه منتظر هستند ببینند او چه خواهد گفت.

خدای من! چرا او دارد گریه می کند؟ چه شده است؟ او سفیدی مغز علی علیه السلام را می بیند که به آن ریه چسبیده است. او رو به علی علیه السلام می کند و می گوید: مولای من! شمشیر ابن ملجم به مغز تو رسیده است، دیگر امیدی به شفایت نیست. ^{۶۶}
با شنیدن این سخن همه شروع به گریه می کنند، طیب با علی علیه السلام خدا حافظی می کند و از جای خود برمی خیزد که برود. یکی از او سؤال می کند: چه غذایی برای مولای ما خوب است؟

طیب در جواب می گوید: به او شیر تازه بدهید.

ساعتی است علی علیه السلام از هوش رفته است، همه گرد او نشستند، اشک از چشمان آنها جاری است، اکنون علی علیه السلام به هوش می آید، برای او ظرف شیری می آورند، اما او از خوردن همه آن صرف نظر می کند. حسن علیه السلام رو به پدر می کند:
— پدر جان! شیر برای شما خوب است. آن را میل کنید.

— پسر من چگونه شیر بخورم در حالی که ابن ملجم شیر نخورده است؟ او اسیر ماست، باید هر چه ما می خوریم به او هم بدهیم تا میل کند، نکند او تشنه باشد، نکند او گرسنه باشد!!

اکنون حسن علیه السلام دستور می دهد تا برای ابن ملجم شیر ببرند. او در اتاقی در داخل همین خانه است، او ظرف شیر را می گیرد و می نوشد.

خدایا! تو خود می دانی که قلم من از شرح عظمت این کار علی علیه السلام، ناتوان

است.

آری! تاریخ برای همیشه مات و مبهوت این سخن تو خواهد ماند.

تو کیستی ای مولای من؟!

افسوس که ما تو را به شمشیر می‌شناسیم، تو را خدای شمشیر معرفی کرده‌ایم!
افسوس و هزار افسوس!

تو دریای مهربانی و عطوفت هستی، اگر دست به شمشیر می‌بردی، برای این بود که بی‌عدالتی‌ها و ظلم‌ها و سیاهی‌ها را نابود کنی.

دروغ می‌گویند کسانی که ادعا می‌کنند مثل تو هستند، دروغ می‌گویند، چه کسی می‌تواند این‌گونه با قاتل خویش مهربان باشد؟^{۶۷}

شب بیستم ماه رمضان فرا می‌رسد، حال علی علیه السلام لحظه به لحظه بدتر می‌شود، همه نگران او هستند. کم‌کم اثر زهری که بر روی شمشیر ابن‌ملجم بوده در بدن او نمایان می‌شود، هر دو پای او در اثر این زهر سرخ شده‌اند. او وقتی که به هوش می‌آید همان‌طور که در بستر است، نماز می‌خواند و ذکر خدا می‌گوید.^{۶۸}

صبح که فرا می‌رسد، حُجْرَبْنِ عَدَى با جمعی دیگر از یاران باوفای امام به عیادت او می‌آیند. آنها سلام می‌کنند و جواب می‌شنوند. علی علیه السلام نگاهی به آنها می‌کند و با صدای ضعیف می‌گوید: «از من سؤال کنید، قبل از آن که مرا از دست بدهید».

همه با شنیدن این سخن به گریه می‌افتند، آنها هیچ سؤالی از تو نمی‌کنند، چرا که با چشم خود می‌بینند که تو، توان سخن گفتن نداری، اما تو پیام خود را به گوش همه شیعیان می‌رسانی: در همه جا و هر شرایطی به دنبال کسب آگاهی

باشید. شیعه کسی است که سؤال می‌کند و می‌پرسد، شیعه از سؤال نمی‌ترسد. تو دوست داری که شیعیان اهل سؤال و پرسش باشند.

در این هنگام، امام رو به حُجْرَبِنِ عَدِیِّ می‌کند و می‌گوید:

— ای حُجْرَبِنِ عَدِیِّ! روزگاری فرا می‌رسد که از تو می‌خواهند از من بیزاری بجویی. در آن روز تو چه خواهی کرد؟

— مولای من! اگر مرا با شمشیر قطعه قطعه کنند یا در آتش بسوزانند، هرگز دست از دوستی تو بر نمی‌دارم.

— خدا به تو جزای خیر بدهد.

گویا ضعف و تشنگی بر علی علیه السلام غلبه می‌کند، او رو به حسن علیه السلام می‌کند و از او می‌خواهد تا ظرف شیری برای او بیاورد. علی علیه السلام آن شیر را می‌آشامد و می‌گوید: این آخرین رزق من از این دنیا بود.

بعد رو به حسن علیه السلام می‌کند: حسن جانم! آیا شیر برای ابن ملجم برده‌ای؟^{۶۹}

عصر امروز خبری در شهر کوفه می‌پیچد که خیلی‌ها را نگران می‌کند، دیگر هیچ امیدی به بهبودی علی علیه السلام نیست. گروه زیادی از مردم برای عیادت علی علیه السلام پشت در خانه او جمع شده‌اند. لحظاتی می‌گذرد.

حسن علیه السلام از خانه بیرون می‌آید. رو به مردم می‌کند و می‌گوید: به خانه‌های خود بروید که حال پدرم برای ملاقات مناسب نیست.

صدای گریه همه بلند می‌شود و آنها به خانه‌های خود باز می‌گردند.

ساعتی می‌گذرد، هنوز آن پیرمرد بر خانه علی علیه السلام نشسته است، نام او اصْبَغُ بنِ نُباته است. او آرام آرام اشک می‌ریزد و گریه می‌کند.

— اَصْبِغْ! چرا به خانه خود نمی‌روی؟

— کجا بروم؟ همه هستی من در اینجا است. من کجا بروم؟ می‌خواهم یک بار دیگر امام خود را بینم.

بعد از مدتی، حسن علیه السلام از خانه بیرون می‌آید و می‌بیند که اَصْبِغْ هنوز آنجا است و دارد گریه می‌کند. حسن علیه السلام از اَصْبِغْ می‌خواهد که وارد خانه بشود.

اَصْبِغْ نزد بستر علی علیه السلام می‌رود، نگاه می‌کند، دستمال زردی به سر مولا بسته‌اند، اما زردی چهره او از زردی دستمال بیشتر شده است، خدایا! این چه حالی است که من می‌بینم؟ دیگر گریه به اَصْبِغْ امان نمی‌دهد...

علی علیه السلام چشم باز می‌کند، یار قدیمی‌اش، اَصْبِغْ را می‌بیند، به او می‌گوید:

— اَصْبِغْ! گریه نکن، به خدا قسم من به زودی به بهشت می‌روم. برای چه ناراحت هستی؟

— مولای من! می‌دانم که شما به مهمانی خدا می‌روید، اما بعد از شما ما چه

کنیم؟

— آرام باش اَصْبِغْ!

— فدایت شوم! آیا می‌شود برای من حدیثی از پیامبر نقل کنی؟ من می‌ترسم

این آخرین باری باشد که شما را می‌بینم.

ای اَصْبِغْ! با تو هستم، مگر نمی‌بینی حال امام چگونه است؟ چرا از او چنین خواهسته‌ای را داری؟ اگر من جای تو بودم فقط به صورت او نگاه می‌کردم یا فقط گریه می‌کردم. حالا چه وقت شنیدن حدیث است؟ تو باید عشق و احساس خود

را نسبت به امام نشان بدهی.

اما اصْبَغ مثل من فکر نمی‌کند، او می‌داند شیعه واقعی کیست. او در مکتب علی علیه السلام بزرگ شده است، او به خوبی می‌داند که علی علیه السلام همواره دوست دارد شیعه او به دنبال کسب دانش و معرفت باشد. نمی‌دانم چه شد که شیعه از این آرمان بزرگ فاصله گرفت؟ افسوس که بعضی‌ها شیعه بودن را یک شعار و احساس می‌دانند و بس!

نمی‌دانم چرا ما این قدر از شیعیان واقعی، فاصله گرفته‌ایم؟ چرا فقط به احساس و شعار اهمیّت می‌دهیم و کمتر به شعور و آگاهی فکر می‌کنیم؟ چرا ما این چنین شده‌ایم؟ چرا؟

علی علیه السلام لبخندی می‌زند و با صدایی ضعیف چنین می‌گوید:

روز نهم ماه «صَفَر»، سال یازدهم هجری بود و پیامبر، بلال را به دنبال من فرستاد. من به خانه پیامبر رفتم، پیامبر در بستر بیماری بود، سلام کردم و جواب شنیدم. پیامبر رو به من کرد و گفت: علی علیه السلام جان! به مسجد برو و مردم را جمع کن. وقتی همه آمدند، بر بالای منبر من برو و به آنان بگو: «پیامبر مرا نزد شما فرستاده است تا این پیام را برای شما بگویم: هر کس پدر خود را به پدری قبول نداشته باشد و اطاعت مولای خود نکند و اجر کسی که برای او زحمت کشیده است را ندهد؛ لعنت خدا و فرشتگان بر او باد».

من به مسجد رفتم و سخن پیامبر را برای مردم بیان کردم، وقتی خواستم از منبر پایین بیایم یکی از جای برخاست و گفت: آیا این پیام تفسیر و شرحی هم دارد؟ من گفتم نزد رسول خدا می‌روم و از او سؤال می‌کنم. از منبر پایین آمدم و به

خانه پیامبر رفتم و ماجرا را گفتم. پیامبر به من فرمود که بار دیگر به بالای منبر برو و برای مردم چنین بگو که تو پدر این امت هستی، تو مولای این مردم هستی، تو کسی هستی که برای این مردم زحمت زیادی کشیده‌ای.

سخن علی علیه السلام به پایان می‌رسد، اکنون دیگر اصْبَغ می‌داند که پیامبر در روزهای آخر زندگی خود، علی علیه السلام را به عنوان پدر و مولای امت اسلامی معرفی کرده است. به راستی علی علیه السلام برای اسلام و مسلمانان چقدر زحمت کشید، اگر فداکاری‌های او در جنگ بدر و احد و خندق و خیبر نبود آیا مسلمانان روی آرامش را می‌دیدند؟ اگر علی علیه السلام نبود، کَفَّار همه مسلمانان را قتل عام می‌کردند، اما افسوس که این امت، قدر زحمات علی علیه السلام را ندانستند...^{۷۰}

سلام بر فرشتگان خوب خدا!

برخیز! مولای من! امشب، شبِ جمعه است، شب بیست و یکم رمضان و شب
قدر. ۷۱

مسجد کوفه و محراب آن منتظر توست، نخلستان‌ها دیشب صدای غربت تو
را نشنیده‌اند، چاه هم، منتظر شنیدن بغض‌های نشکفته توست.
برخیز!

یتیمان کوفه گرسنه‌اند، آنها چشم انتظار تو هستند، مگر تو پدر آنها نبودی؟
مگر تو با آنان بازی نمی‌کردی و آنان را روی شانه خود نمی‌نشاندی؟ برخیز!
می‌دانم که دل‌تنگ دیدار فاطمه علیها السلام هستی، می‌دانم؛ اما زود است که از سرِ ما
سایه برگیری و پرواز کنی. زود است که بشریت را برای همیشه در حسرت
عدالت باقی گذاری. تو شیفته خانه دوست شده‌ای ولی هنوز بشر در ابتدای راه
معرفت، سرگردان است.

می‌دانم که به فکر رهایی از دنیای نامردمی‌ها هستی، اما رفتن تو برای دنیا،
یتیمی را به ارمغان می‌آورد.

امشب تو در بستر آرمیده‌ای و همه زراندوزان هم آسوده‌اند، آنها می‌توانند به راحتی سگه بر روی سگه بگذارند، چرا که دیگر تو توان نداری بر سر آنان فریاد عدالت بزنی!

چشم باز کن و اشک بشریت را ببین که چگونه برای تو بی‌قرار شده است! چرا بر نمی‌خیزی؟ نکند به فکر رفتن هستی؟ به خدا با رفتن تو، دیگر عدالت، افسانه خواهد شد.

ای تنها اسطوره عدالت، برخیز!

برخیز و یک بار فریاد کن! یادت هست که دوست داشتی ما بیدار شویم و ما خواب بودیم؟ نگاه کن! ما اکنون بیدار تو شده‌ایم، پس چرا تو چشم بر هم نهاده‌ای و چنین آسوده خوابیده‌ای؟ مگر تو غم ما را نداشتی؟ نکند می‌خواهی تنهایمان بگذاری و بروی؟

کودکان یتیم را ببین که برایت کاسه‌های شیر آورده‌اند، امید آنان را ناامید نکن! دلشان را نشکن! دل شکستن هنر نمی‌باشد...

بگو که چشم از تاریکی‌های این دنیا فرو بسته‌ای و به وسعت بی‌انتها می‌اندیشی.

مولای خوب ما!

چرا جوابم را نمی‌دهی؟ نکند با من قهر کرده‌ای؟

نه، تو هرگز با شیعه خود قهر نمی‌کنی. تو دیگر نمی‌توانی جواب بدهی، برای همین است چنین خاموش شده‌ای. می‌دانم که توان سخن گفتن نداری، اما صدایم را که می‌شنوی، فقط ما را ببخش!

شب از نیمه گذشته است، حسن، حسین، زینب، أم کلثوم علیها السلام و... همه گرد بستر علی علیه السلام نشسته‌اند و اشک می‌ریزند، چندین ساعت است که پدر بی‌هوش است. آیا بار دیگر او سخن خواهد گفت؟

ناگهان علی علیه السلام چشم خود را باز می‌کند، عزیزانش را کنار خود می‌بیند، به آرامی می‌گوید:

– حسن جانم! قلم و کاغذی بیاور!

– قلم و کاغذ برای چه؟

– می‌خواهم وصیت کنم و تو بنویسی.

– به چشم! پدر جان!

همه می‌فهمند که دیگر پدر آماده پرواز است، آرام آرام گریه می‌کنند.

سؤالی در ذهن من می‌آید: علی علیه السلام می‌تواند وصیت خود را بگوید، همه گوش می‌کنند، چرا او می‌خواهد وصیت او نوشته بشود؟

فهمیدم، او می‌خواهد این وصیت باقی بماند، او نمی‌خواهد فقط برای فرزندان امروز خود وصیت بکند، او می‌خواهد به شیعیان خود در طول تاریخ وصیت بکند. باید تاریخ بدانند علی علیه السلام در این لحظات از شیعیانش چه انتظاری دارد.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

این وصیت من به حسن علیه السلام و همه فرزندانم و همه آیندگان است: من شما را به تقوا و دوری از گناه توصیه می‌کنم. از شما می‌خواهم که همواره با هم متحد باشید و به اقوام و فامیل خود مهربانی کنید.

یتیمان را از یاد نبرید، مبادا از رسیدگی به آنها غفلت کنید.

قرآن را فراموش نکنید، مبادا غیر مسلمانان در عمل به آن برسند. سبقت بگیرند.

حقوق همسایگان خود را ضایع نکنید. حجّ خانه خدا را به جا آورید. نماز را فراموش نکنید که نماز ستون دین شماسست. زکات را از یاد نبرید که زکات غضب خدا را خاموش می‌کند. روزه ماه رمضان را فراموش نکنید که روزه، شما را از آتش جهنّم نجات می‌دهد.

فقیران و نیازمندان را از یاد نبرید، در راه خدا جهاد کنید... مبادا به همسران خود ظلم کنید...

نماز! نماز! نماز را به پا دارید. امر به معروف و نهی از منکر را فراموش نکنید... ۷۲

بار دیگر علی علیه السلام بی‌هوش می‌شود، زهر در بدن او اثر کرده است، چقدر روزهای آخر عمر علی علیه السلام شبیه روزهای آخر عمر پیامبر است. آری! آن روزها پیامبر که به وسیله یک زن یهودی مسموم شده بود در بستر بیماری افتاده بود. گاه پیامبر ساعت‌ها بی‌هوش می‌شد، بعد چشم خود را باز می‌کرد و علی و فاطمه علیهم السلام را در کنار خود می‌دید.

اکنون، ساعتی می‌گذرد، عرقی بر پیشانی علی علیه السلام می‌نشیند، علی علیه السلام به هوش می‌آید و با دست عرق پیشانی خود را پاک می‌کند و می‌گوید: حسن جان! از جدّت پیامبر شنیدم که فرمود: وقتی مرگ مؤمن نزدیک می‌شود پیشانی او عرق می‌کند و بعد از آن، او آرامش زیبایی را تجربه می‌کند.

اکنون علی علیه السلام می خواهد با فرزندان خود خداحافظی کند: عزیزانم! شما را به خدا می سپارم. حسنینم! شما از من هستید و من از شما هستم. من به زودی از میان شما می روم و به دیدار پیامبر می شتابم.^{۷۳}

علی علیه السلام از همه می خواهد تا بعد از او از حسن علیه السلام اطاعت کنند، حسن علیه السلام، امام دوم است و بر همه ولایت دارد. او دستور می دهد تا کتاب و شمشیر ذوالفقار را نزد او بیاورند، اینها نشانه های امامت هستند. آن کتابی است که فقط باید به دست امام باشد، در آن کتاب، سخنان پیامبر است که به دست علی علیه السلام نوشته شده است. اکنون علی علیه السلام از حسن علیه السلام می خواهد تا کتاب و شمشیر را تحویل بگیرد. بعد چنین می گوید: «حسن جان! پیامبر این دو چیز را به من سپرد و از من خواست تا هنگام مرگ آنها را به تو تحویل بدهم، تو هم باید در آخرین لحظه زندگی آنها را به برادرت حسین بدهی».

بعد رو به حسین علیه السلام می کند و می گوید: «حسین جانم! پیامبر دستور داده است که قبل از شهادتت، کتاب و شمشیر را به امام بعد از خود بدهی».^{۷۴}

حسن جان! وقتی من از دنیا رفتم، مرا غسل بده و با کفنی که پیامبر به من داده است، مرا کفن نما که آن کفن را جبرئیل علیه السلام از بهشت برای ما آورده است.

حسن جان! بدن مرا شب تشییع کن!

وقتی مرا در تابوت نهادید، به کناری بروید، باید فرشتگان بیایند و جلو تابوت مرا بگیرند. هر وقت دیدید که جلو تابوت من بلند شد، شما هم عقب تابوت را بگیرید و همراه فرشتگان بروید.

آنها از شهر کوفه خارج خواهند شد و به سمت بیابان خواهند رفت، هر جا که نسیم ملایمی وزید، بدانید که شما وارد «طور سینا» شده‌اید، همان جایی که خدا با پیامبرش موسی علیه السلام سخن گفت. بعد از آن صخره‌ای که نورانی است خواهید دید، فرشتگان تابوت مرا کنار آن صخره به زمین خواهند نهاد.

آن وقت شما زمین را بکنید، ناگهان قبری آماده خواهید یافت. آن قبری است که نوح علیه السلام برای من آماده کرده است. سپس بر بدن من نماز بگذارید و بدن مرا به خاک بسپارید و قبر مرا مخفی کنید. هیچ کس نباید از محل قبر من آگاه شود. ^{۷۵}

فرزندم!

وقتی من از دنیا بروم، از دست این مردم سختی‌های زیادی به شما خواهد رسید، از شما می‌خواهم که در همه آن سختی‌ها صبر داشته باشید. ^{۷۶}

حسین جان! روزی می‌آید که تو مظلومانه به دست این مردم شهید خواهی شد... ^{۷۷}

سخن علی علیه السلام به اینجا که می‌رسد، بار دیگر از هوش می‌رود. لحظاتی می‌گذرد، او چشم باز می‌کند و می‌گوید: اینها رسول خدا و عموی من حمزه و برادرم، جعفر علیه السلام هستند که مرا به سوی خود می‌خوانند. آنها می‌گویند: «ای علی! زود به سوی ما بیا که ما مشتاق تو هستیم».

صدای گریه همه بلند می‌شود، علی علیه السلام نگاهی به همه فرزندان خود می‌کند: حسن، حسین، زینب، أم‌کلثوم، عباس... خداحافظ! من رفتم!

خداحافظ!

سلام! سلام!

سلام بر شما! ای فرشتگان خوب خدا!

﴿لَمِثْلٍ هَذَا فَلْيَعْمَلِ الْعَامِلُونَ﴾*

او این آیه قرآن را می خواند: «آری! برای این بهشت جاودان، باید عمل کنندگان تلاش و کوشش نمایند».

اکنون رو به قبله می کند و چشم خود را می بندد و می گوید:

أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ.

أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ.

و روح بلند او به آسمان پر می کشد، علی علیه السلام برای همیشه ساکت می شود، سکوت علی علیه السلام، آغاز گم شدن عدالت است، عدالتی که بشریت همیشه به دنبالش خواهد بود.

اکنون ندایی به گوش می رسد. گویا فرشته ای است که خبر می دهد: «ای مسلمانان! پیامبر سال ها پیش از میان شما رفت، اکنون نیز، پدر خود را از دست دادید...». ۷۸

* * *

ارتباط با نویسنده و ارسال نظر: پیامک به شماره ۴۵۶۹ ۳۰۰۰

همراه نویسنده ۰۹۱۳۲۶۱۹۴۳۳ سایت نویسنده: www.Nabnak.ir

پی نوشتها

۱. كان رجل يقال له حبيب بن المنتجب والياً على بعض أطراف اليمن، فأقره عليٌّ عليه السلام على عمله، وكتب إليه كتاباً يقول فيه: بسم الله الرحمن الرحيم، من عبد الله أمير المؤمنين عليٍّ بن أبي طالب إلى حبيب بن المنتجب، سلام عليك، أما بعد، فأني أحمد الله الذي لا إله إلا هو، وأصلي على محمدٍ عبده ورسوله، وبعد، فأني وكنت ما كنت عليه لمن كان من قبل، فأمسك على عملك، وأني أوصيك بالعدل في رعيتك، والإحسان إلى أهل مملكتك، واعلم أن من ولي علي رقاب عشرة من المسلمين ولم يعدل بينهم، حشره الله يوم القيامة ويده مغلولتان إلى عنقه، لا يفكها إلا عدله في دار الدنيا، فإذا ورد عليك كتابي هذا فاقراه على من قبلك من أهل اليمن، وخذ لي البيعة على من حضرك من المسلمين، فإذا بايع القوم مثل بيعة الرضوان فامسك في عملك، وأنفذ إليهم عشرة منهم يكونون من عقلائهم وفصحائهم وتقائهم، ممن يكون أشدهم عوناً من أهل الفهم والشجاعة، عارفين بالله، عالمين بأديانهم، وما لهم وما عليهم، وأجودهم رأياً، وعليك وعليهم السلام...: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٦٠.
٢. جمع أمير المؤمنين عليه السلام الناس للبيعة، فجاء عبد الرحمن بن ملجم المرادي لعنه الله، فرده مرتين أو ثلاثاً، ثم بايعه: روضة الواعظين ص ١٣٢، الإرشاد ج ١ ص ١١، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ١٩٢.
٣. فلما أتوه عليه السلام سألوا عليه وهنأوه بالخلافة، فرد عليهم السلام ورحب بهم، فتقدم ابن ملجم وقام بين يديه وقال: السلام عليك أيها الإمام العادل والبرر التمام، والليث الهمام، والبطل الصرغام، والفارس القمقام، ومن فضله الله على سائر الأنام، صلى الله عليك وعلى أهلك الكرام، أشهد أنك أمير المؤمنين صدقاً وحقاً، وأنت وصي رسول الله صلى الله عليه وآله والخليفة من بعده، ووارث علمه، لعن الله من جحد حقتك ومقامك، أصبحت أميرها وعמידها، لقد اشتهر بين البرية عدلك، وهطلت شأبيب فضلك وسحائب رحمتك ورأفتك عليهم، ولقد أنهضنا الأمير إليك، فسررنا بالقدوم عليك، فبوركت بهذه الطلعة المرضية، وهنئت بالخلافة في الرعية. ففتح أمير المؤمنين عليه السلام عينيه في وجهه، ونظر إلى الوفد فقرَّبهم وأدناهم، فلما جلسوا دفعوا إليه الكتاب، ففضَّه وقرأه، وسرَّ بما فيه، فأمر لكل واحد منهم بحلَّة يمانية ورداء عدنية وفرس عربية، وأمر أن يُتفقوا ويكرموا. فلما نهضوا قام ابن ملجم ووقف بين يديه وأنشد: أنت المهيم والمهذب ذو الندى / وابن الصراغم في الطراز الأول الله خصك يا وصي محمدٍ...: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٦٢.
٤. لقيهم عبد الله بن خناب في عنقه مصحف، على حمار، ومعه امرأته وهي حامل، فقالوا له: إن هذا الذي في عنقك ليأمرنا بقتلك، فقال لهم: ما أحياء القرآن فأحيوه وما أماتته فأميتوه. فوثب رجل منهم على رطبة سقطت من نخلة فوضعها في فيه، فصاحوا به، فلفظها توتراً. وعرض لرجلٍ منهم خنزير فضربه فقتله، فقالوا: هذا فساد في الأرض، وأنكروا قتل الخنزير، ثم قالوا لابن خناب: حدثنا عن أبيك، فقال: إني سمعتُ أبي يقول: سمعتُ رسول الله صلى الله عليه وآله يقول: «ستكون بعدي فتنة يموت فيها قلب الرجل كما يموت بدنه، يمسي مؤمناً ويصبح كافراً، فكن عبد الله المقتول، ولا تكن الغائل»، قالوا: فما تقول في أبي بكر وعمر؟ فأثنى خيراً، قالوا: فما تقول في عليٍّ قبل التحكيم، وفي عثمان في السنين الست الأخيرة؟ فأثنى خيراً، قالوا: فما تقول في عليٍّ بعد التحكيم والحكومة؟ قال: إن علياً أعلم بالله وأشدُّ توفيقاً على دينه، وأنفذ بصيرة، فقالوا: إنك لست تسمع الهدى، إنما تسمع الرجال على أسمائهم. ثم قرَّبوه إلى شاطئ النهر، فأضجعوه فذبحوه: شرح نهج البلاغة ج ٢ ص ٢٨١، بحار الأنوار ج ٣٣ ص ٣٥٤، وراجع للاطلاع على حال عبد الله بن خناب إلى: رجال الطوسي ص ٧٤، خلاصة الأقوال ص ١٩١، رجال ابن داود ص ١١٩، نقد الرجال ج ٣ ص ١٠١، طوائف المقال ج ٢ ص ٩٦، معجم رجال الحديث ج ١١ ص ١٩٠، التاريخ الكبير للبخاري ج ٥ ص ٧٨، تقريب التهذيب ج ١ ص ٤٨٨.

٥. أقام ابن ملجم بالكوفة إلى أن خرج أمير المؤمنين عليه السلام إلى غزاة النهروان فخرج ابن ملجم معه وقاتل بين يديه قتالاً شديداً...: **بحار الأنوار** ج ٢٢ ص ٢٦٣.

٦. فلما رجع إلى الكوفة وقد فتح الله على يديه قال ابن ملجم لعنه الله: يا أمير المؤمنين، أتأذن لي أن أتقدمك إلى المصر لأبشّر أهله بما فتح الله عليك من النصر؟ فقال له: ما ترجو بذلك؟ قال: الثواب من الله والشكر من الناس، وأفرح الأولياء...، فقال له: شأنك. ثم أمر له بخلعة سنية وعمامتين وفرسين وسيفين ورمحين: **بحار الأنوار** ج ٢٢ ص ٢٦٣.

٧. فسار ابن ملجم ودخل الكوفة، وجعل يخترق أزقتها وشوارعها، وهو يبشّر الناس بما فتح الله على أمير المؤمنين عليه السلام، وقد دخله العجب في نفسه، فأنهض به الطريق إلى محلّة بني تميم، فمرّ على دار تُعرف بالقبيلة، وهي أعلى دار بها، وكانت لقطام بنت سخيبة بن عوف بن تميم الألت، وكانت موصوفة بالحُسن والجمال والبهاء والكمال، فلما سمعت كلامه بعثت إليه وسألته النزول عندها ساعةً لتسأله عن أهلها، فلما قرب من منزلها وأراد النزول عن فرسه خرجت إليه، ثمّ كشفت له عن وجهها وأظهرت له محاسنها، فلما رآها أعجبت به وهاوا من وقته، فنزل عن فرسه ودخل إليها، وجلس في دهليز الدار وقد أخذت بمجامع قلبه، فبسطت له بساطاً ووضعت له متكأً، وأمرت خادمتها أن تنزع أخفافه، وأمرت له بماء فغسل وجهه ويديه، وقدمت إليه طعاماً فأكل وشرب، وأقبلت عليه ترزّحه من الحرّ، فجعل لا يملّ من النظر إليها، وهي مع ذلك متبسّمة في وجهه، سافرة له عن نقابها، بارزة له عن جميع محاسنها، ما ظهر منه وما بطن! فقال لها: أينها الكريمة، لقد فعلت اليوم بي ما يجب به بل ببعضه عليّ مدحك وشكرك دهري كلّه، فهل من حاجة أتشرّف بها وأسعى في قضائها؟: **بحار الأنوار** ج ٢٢ ص ٢٦٣.

٨. قال: فسألته عن الحرب ومن قُتل فيه، فجعل يخبرها ويقول: فلائ قتلته الحسن، وفلائ قتلته الحسين، إلى أن بلغ قومها وعشيرتها، وكانت قطام - لعنها الله - على رأي الخوارج، وقد قتل أمير المؤمنين عليه السلام في هذا الحرب من قومها جماعة كثيرة، منهم أبوها وأخوها وعمّها، فلما سمعت منه ذلك صرخت باكية، ثمّ لطمت خدّها وقامت من عنده، ودخلت البيت وهي تندبهم طويلاً، قال: فندم ابن ملجم، فلما خرجت إليه قالت: بعزّ عليّ فراقهم، من لي بعدهم؟ أفلا ناصر ينصرتني ويأخذ لي بثأري ويكشف عن عاري؟: **بحار الأنوار** ج ٢٢ ص ٢٦٥.

٩. ثمّ إنّها دخلت خدرها فلبست أفخر ثيابها، ولبست قميصاً رقيقاً يُرى صدرها وحليها، وزادت في الحلبي والطيب، وخرجت في معصفرها، فجعلت تباشره بمحاسنها ليرى حسننها وجمالها، وأرخت عشرة ذوائب من شعرها منظومة بالدرّ والجوهر، فلما وصلت إليه أرخت لثامها عن وجهها، ورفعت معصفرها وكشفت عن صدرها وأركانها، وقالت: إن قدمت على الشرط المشروط ظفرت بها جميعها وأنت مسرور ومغبوط. قال: فمدّ ابن ملجم عينيه إليها فحار عقله، وهو لحنه مغشياً عليه ساعةً، فلما أفاق قال: يا منية النفس، ما شرطك فاذكريه لي؟ فأبى سألعله ولو كان دونه قطع الغفار وخوض البحار وقطع الرؤوس واختلاس النفوس! قالت له الملعونة: شرطي عليك أن تقتل علي بن أبي طالب بضربة واحدة بهذا السيف في مفرق رأسه، يأخذ منه ما يأخذ ويبقى ما يبقى.

فلما سمع ابن ملجم كلامها استرجع ورجع إلى عقله وأغاظه وأفلقه، ثمّ صاح بأعلى صوته: ويحك ما هذا الذي واجهتني به؟ بئس ما حدثت بك به نفسك من المحال. ثمّ طأطأ رأسه يسيل عرفاً وهو متفكّر في أمره، ثمّ رفع رأسه إليها وقال لها: ويلك! من يقدر على قتل أمير المؤمنين علي بن أبي طالب؟ المجاب الدعاء، المنصور من السماء، والأرض ترجف من هيبته، والملائكة تسرع إلى خدمته، يا ويلك! ومن يقدر على قتل علي بن أبي طالب وهو مؤيد من السماء؟ والملائكة تحوطه بكرة وعشية، ولقد كان في أيام رسول الله صلى الله عليه وآله إذا قاتل يكون جبرئيل عن يمينه وميكائيل عن يساره وملك الموت بين يديه، فمن هو هكذا لا طاقة لأحد بقتله، ولا سبيل لمخلوق على اغتياله، ومع ذلك إنه قد أعزّني وأكرمني وأحبّني ورفعني وأثرتني على غيري، فلا يكون ذلك جزاؤه منّي أبداً، فإن كان غيره قتلته لك شرّ قتلة ولو كان أفرس أهل زمانه، وأمّا أمير المؤمنين فلا سبيل لي عليه: **بحار الأنوار** ج ٢٢ ص ٢٦٥.

١٠. فصادف عنده قطامة بنت الأخضر التيمية، وكان أمير المؤمنين عليه السلام قتل أباه وأخاه بالنهروان، وكانت من أجمل نساء أهل زمانها، فلما رآها ابن ملجم شغف بها واشتدّ إعجابها بها، وسأل في نكاحها وخطبها، فقالت له: ما الذي تسمّي لي من الصداق؟ فقال لها: احتكمني ما بدا لك، فقالت له: أنا محتكمة

- عليك ثلاثة آلاف درهم ووصيفاً وخادماً وقتل علي بن أبي طالب، فقال لها: لك جميع ما سألت، فأما قتل علي بن أبي طالب عليه السلام فأنتي لي بذلك؟ فقالت: تلتبس غرته، فإن أنت قتلته شغيت نفسي وهناك العيش معي، وإن أنت قُتِلت فما عند الله خير لك من الدنيا: **بحار الأنوار** ج ۴۲ ص ۲۶۶.
۱۱. فصبرت عنه حتى سكن غيظه ودخلت معه في الملاعبة والملاطفة، وعلمت أنه قد نسي ذلك القول، ثم قالت: يا هذا، ما يمنعك من قتل علي بن أبي طالب وترغب في هذا المال وتنعم بهذا الجمال؟ وما أنت بأعف وأزهد من الذين قاتلوه وقتلهم، وكانوا من الصوامين والقوامين، فلما نظروا إليه وقد قتل المسلمين ظلماً وعدواناً اعتزلوه وحاربوه، ومع ذلك فإنه قد قتل المسلمين وحكم بغير حكم الله وخلع نفسه من الخلافة وامرة المؤمنين، فلما رآوه قومي على ذلك اعتزلوه، فقتلهم بغير حجة له عليهم. فقال لها ابن ملجم: يا هذه! كفي عني، فقد أفسدت علي ديني، وأدخلت الشك في قلبي، وما أدري ما أقول لك وقد عزمْتُ على رأي... ثم قال لها: أجلبني ليلتي هذه حتى أنظر في أمري وأتبعك غداً بما يقوى عليه عزمي. فلما هم بالخروج أقبلت إليه وضمته إلى صدرها، وقبّلت ما بين عينيه، وأمرته بالاستعجال في أمرها، وسأيرته إلى باب الدار وهي تشجعه، وأنشدت له أبياتاً. فخرج الملعون من عندها وقد سلبت فؤاده وأذهبت رقاذه ورشاده، فبات ليلته قلقاً متفكراً، فمرة يعاتب نفسه ومرة يفكر في دينه وآخرته: **بحار الأنوار** ج ۴۲ ص ۲۶۷.
۱۲. فلما أصبح سار ليلاً ونهاراً حتى وصل اليمن، وأقام عندهم شهرين وقلبه على حرّ الجمر من أجل قطام، ثم إنه أخذ الذي أصابه من المال والمتاع والأثاث والجواهر وخرج...: **بحار الأنوار** ج ۴۲ ص ۲۶۸.
۱۳. فسألتهما عن أسمائهما، فقال أحدهما: أنا البرك بن عبد الله التميمي، وهذا عبد الله بن عثمان العبدي صهري، وقد نظرنا إلى ما نحن عليه في مذهبنا، فرأينا أن فساد الأرض والأمة كلها من ثلاثة نفر، أبو تراب ومعاوية وعمرو بن العاص، فأما أبو تراب فإنه قتل رجالنا كما رأيت، وافتكرنا أيضاً في الرجلين معاوية وابن العاص وقد وليا علينا هذا الظالم العشوم بشر بن أرطاة، يظرقنا في كل وقت ويأخذ أموالنا، وقد عزمنا على قتل هؤلاء الثلاثة، فإذا قتلناهم توطلت الأرض، وأقعد الناس لهم إماماً يرضونه. فلما سمع ابن ملجم كلامهما صفق بإحدى يديه على الأخرى وقال: والذي فلق الحبة وبرأ النسمة وتردى بالعظمة، إني لثالثكما، وإني مرافقكما على رأيكما، وإني أكفيكما أمر علي بن أبي طالب، فنظروا إليه متعجبين من كلامه، قال: والله ما أقول لكما إلا حقاً. ثم ذكر لهما قصته، فلما سمعا كلامه عرفا صحته وقال: إن قطام من قومنا، وأهلها كانوا من عشيرتنا، فنحن نحمد الله على اتفاقنا، فهذا لا يتم إلا بالأيامان المغلظة، فتركب الآن مطايانا ونأتي الكعبة ونتعاقد عندها على الوفاء. فلما أصبحوا وركبوا، حضر عندهم بعض قومه، فأشاروا عليهم وقالوا: لا تفعلوا ذلك، فما منكم أحد إلا ويندم تداممة عظيمة، فلم يقبلوا وساروا جميعاً حتى أتوا البيت وتعاهدوا عنده: **بحار الأنوار** ج ۴۲ ص ۲۶۹.
۱۴. إن نقرأ من الخوارج اجتمعوا بمكة، فنذاكروا الأمراء فعايبرهم وعبأوا أعمالهم، وذكروا أهل النهروان وترحموا عليهم، فقال بعضهم لبعض: لو أننا شربنا أنفستنا لله فأنتينا أنمة الضلال فطلبنا غرثهم وأرحنا منهم العباد والبلاد، وتأرنا باخواننا الشهداء بالنهر وان، فتعاهدوا عند انقضاء الحج على ذلك، فقال عبد الرحمن بن ملجم لعنه الله: أنا أكفيكم علياً، وقال البرك بن عبيد الله التميمي: أنا أكفيكم معاوية، وقال عمرو بن بكر التميمي، أنا أكفيكم عمرو بن العاص، وتعاقدوا على ذلك وتوافقوا على الوفاء، وأتعدوا شهر رمضان في ليلة تسع عشرة منه، ثم تفرقوا: **الإرشاد** ج ۱ ص ۱۸، **بحار الأنوار** ج ۴۲ ص ۲۲۸ وراجع **أعلام الورد** ج ۱ ص ۵۴۸، **روضة الواعظين** ص ۱۳۲، **شرح نهج البلاغة** ج ۶ ص ۱۱۳، **أعيان الشيعة** ج ۱ ص ۵۳۱.
۱۵. نتخاذاً حتى شئت الغارات عليكم وملكت عليكم الأوطان، وهذا أخو غامد قد وردت شيله الأبار وقد قتل حسان بن حسان البكري، وأزال خيلكم عن مسالحتها، ولقد بلغني أن الرجل منهم كان يدخل على المرأة المسلمة والأخرى المعاهدة، فينتزع حجلها وقلبيها وقتلها ورعاها، ما تمتنع منه إلا بالاسترجاع والاسترحام، ثم انصرفوا وافريرين، ما نال رجلاً منهم كلم ولا أريق لهم دم! فلو أن امرأة مسلماً مات من بعد هذا أسفاً ما كان به ملوماً، بل كان به عندي جديراً: **نهج البلاغة** ج ۱ ص ۶۸، **الكافي** ج ۵ ص ۵، **بحار الأنوار** ج ۳۴ ص ۶۴، **جامع أحاديث الشيعة** ج ۱۳ ص ۹.
۱۶. افترقوا عن سببين ألف قتيل، وقيل: عن سبعين ألفاً، منهم خمسة وأربعون ألفاً من أهل الشام: **تاريخ الإسلام** ج ۳ ص ۴۵۴.
۱۷. وقد كنتُ حشيتُ الناس على لحاقه وأمرتهم بغيائه قبل الوقعة، ودعوتهم سرّاً وجهرّاً وعوداً وبدءاً، فمنهم الآتي كارهاً، ومنهم المعتل كاذباً، ومنهم

القاعد خاذلاً، أسأل الله أن يجعل لي منهم فرجاً عاجلاً، فوالله لولا طمعي عند لقائي عدوِّي في الشهادة وتوطيني نفسي على المنية، لأحببتُ أن لا أبقى مع هؤلاء يوماً واحداً، ولا ألتقي بهم أبداً: **نهج البلاغة** ج ٣ ص ٦٠، **الغارات** ج ٢ ص ٧٦٤، **بحار الأنوار** ج ٣٣ ص ٥٦٥، **شرح نهج البلاغة** ج ١٦ ص ١٤٥.

١٨. أيها الناس المجتمعة أبدانهم المختلفة أهواؤهم، كلامكم يوهي الصمّ الصلاب، وفعلكم يُطمع فيكم الأعداء، تقولون في المجالس كيت وكيت، فإذا جاء القتال قلتم حيدري حيدراً ما عزت دعوة من دعاكم، ولا استراح قلب من قاساكم، أعاليل بأصاليب، وسألتموني التطويل دفاع ذي الدّين المَطُول، لا يمنع الضيم الدليل، ولا يُدرك الحقُّ إلا بالجدِّ. أي دار بعد داركم تمنعون؟ ومع أيّ إمام بعدي تقاتلون؟ المغرور والله من غرتموه، ومن فاز بكم فقد فاز والله بالسهم الأخبب، ومن رمى بكم فقد رمى بأفوق ناصب، أصبحتُ والله لا أضدق قولكم، ولا أطمع في نصركم، ولا أعدُّ العدوِّ بكم. ما بالكم؟ ما دأؤكم؟ ما طيبكم؟ القوم رجالاً أمثالكم! أقولاً بغير عمل؟ وغفلة من غير ورع؟ وطمعاً في غير حقِّ؟: **نهج البلاغة** ج ١ ص ٧٣، **الغارات** ج ٢ ص ٤٨٣، **الإرشاد** ج ١ ص ٢٧٣، **بحار الأنوار** ج ٣٤ ص ٧٠، **شرح نهج البلاغة** ج ٢ ص ١١١.

١٩. ما ضرَّ إخواننا الذين سُفكت دماؤهم وهم بصغين أن لا يكونوا اليوم أحياء؟ يُسيغون العُصص ويشربون الرُّنق، قد والله لقوا الله فوفاهم أجورهم، وأحلهم دار الأمن بعد خوفهم. أين إخواني الذين ركبوا الطريق ومضوا على الحقِّ؟ أين عمّار؟ وأين ابن التيهان؟ وأين ذو الشهادتين؟ وأين نظراًؤهم من إخوانهم الذين تعاهدوا على المنية، وأبرد برؤوسهم إلى الفجرة: **نهج البلاغة** ج ٢ ص ١٠٩، **بحار الأنوار** ج ٣٤ ص ١٢٧، **شرح نهج البلاغة** ج ١ ص ٩٩.

٢٠. ولقد أصبحت الأُمم تخاف ظلم رعاتها، وأصبحت أخاف ظلم رعيتي! استنفرتكم للجهاد فلم تنفروا، وأسمعتكم فلم تسمعوا، ودعوتكم سرّاً وجهراً فلم تستجيبوا، ونصحت لكم فلم تقبلوا، أشهدُ كعيتاب، وعبيد كآرباب؟ أنلو عليكم الحكم فتنفروا منها، وأعظكم بالموعظة البالغة فتتفرقون عنها، وأحثكم على جهاد أهل البغي فما أتى على آخر القول حتّى أراكم متفرقين أيادي سبّا، ترجعون إلى مجالسكم وتتخادعون عن مواعظكم، أؤومكم عُدةً وترجعون إلى عشية كظهر الحية، عجز المُؤوم وأعضل المُؤوم...: **نهج البلاغة** ج ١ ص ١٨٨، **شرح نهج البلاغة** ج ١ ص ٢٧٩، **الاحتجاج** ج ١ ص ٢٥٥، **بحار الأنوار** ج ٣٤ ص ٨١، **شرح نهج البلاغة** ج ٧ ص ٧٠، **شرح نهج البلاغة** ج ٨ ص ٢٦٣.

٢١. أيها الناس، إنّه لم يزل أمري معكم على ما أحبّ حتّى نهكتكم الحرب، وقد والله أخذت منكم وتركت، وهي لعدوكم أنهلك، لقد كنتُ أمس أميراً، فأصبحتُ اليوم مأموراً! وكنتُ أمس ناهياً فأصبحتُ اليوم منهيّاً، وقد أحببتكم البقاء وليس لي أن أحملكم على ما تكرهون: **نهج البلاغة** ج ٢ ص ١٨٧، **بحار الأنوار** ج ٣٢ ص ٥٣٥، **شرح نهج البلاغة** ج ٢ ص ٢١٩، **وقعه صفين** ص ٤٨٤، **كتاب الفتح** ج ٣ ص ١٨٦.

٢٢. أيّتها النفوس المختلفة والقلوب المتشعبة، الشاهدة أبدانهم، والغائبة عنهم عقولهم، أظأركم على الحقِّ وأنتم تنفرون عنه نفور الجعزى من وعوّة الأسد، هيئات أن أطلع بكم سراز العدل، أو أقيم اعوجاج الحقِّ، اللهم إنك تعلم أنّه لم يكن الذي كان منّا منافسةً في سلطان ولا التماس شيء من فضول الحطام، ولكن لثرة المعالم من دينك، وتظهر الإصلاح في بلادك، فيأمن المظلومون من عبادك، وتقام المعطلة من حد ودك. اللهم إني أؤل من أناب وسمع وأجاب، لم يسبقني إلا رسول الله ﷺ بالصلاة، وقد علمتم أنّه لا ينبغي أن يكون الوالي على الفروج والدماء والمنغان والأحكام وإمامة المسلمين البجيل، فتكون في أموالهم نهمته، ولا الجاهل فيضلمهم بجعله، ولا الجافي فيقطعهم بجفائه، ولا الحائف للذول فيتخذ قوماً دون قوم، ولا المرتشي في الحكم فيذهب بالحقوق ويقف بها دون المقاطع، ولا المعطل للسنة فيهلك الأمة: **نهج البلاغة** ج ٢ ص ١٣، **بحار الأنوار** ج ٣٤ ص ١١٠، **شرح نهج البلاغة** ج ٨ ص ٢٦٣.

٢٣. يا أشباه الرجال ولا رجال، حُلوم الأطفال وعقول ربات الحجال، لوددت أنّي لم أركم ولم أعرفكم، معرفةً والله جرّت ندماً وأعقبت سدماً، فأنلكم الله لقد ملأتم قلبي قيحاً، وشحتتم صدري غيظاً، وجرّتموني نُعب التهمام أنفاساً، وأفسدت عليّ رأبي العصبان والخذلان، حتّى لقد قالت قريش: إن ابن أبي طالب رجل شجاع، ولكن لا علم له بالحرب، الله أبوهم! وهل أحد منهم أشدّ لها مراساً وأقدم فيها مقاماً منّي؟ لقد نهضتُ فيها وما بلغت العشرين، وها أنا ذا قد ذرفتُ على السنين، ولكن لا رأي لمن لا يُطاع: **نهج البلاغة** ج ١ ص ٧٠، **الكافي** ج ٥ ص ٦، **الإرشاد** ج ١ ص ٢٧٩، **الاحتجاج** ج ١ ص ١١٠.

۲۵۵. بحار الأنوار ج ۳۴ ص ۶۵؛ ما بحسب أشقاكم أن يجيء فيقتلني؟! اللهم إني قد سئمتهم وسئمتوني، فأرحهم مني وأرحني منهم: بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۱۹۶. الطبقات الكبرى ج ۳ ص ۳۴.
۲۴. خرجت متوجهاً إلى الكوفة، فأمسيتُ دونها، فبُتُّ قريباً من الحيرة، فلما جن لي الليل إذ أنا برجلٍ قد أقبل حتى استتر برابية، ثم صَفَّ قدميه فأطال المناجاة، فكان فيما قال: اللهم إني سررتُ فيهم بما أمرني رسولك وصفيك فظلموني، وقتلتُ المنافقين كما أمرتني فجهلوني، وقد مللتهم وأملوتني وأبغضتهم وأبغضوني، ولم تبق حلة أنتظرها إلا المرادي، اللهم فعجل له الشفاء، وتعمدني بالسعادة، اللهم قد وعدني نبيك أن توفاني إليك إذا سألتك، اللهم وقد رغبتُ إليك في ذلك. ثم مضى، فتبعته، فدخل منزله، فإذا هو علي بن أبي طالب عليه السلام. قال: فلم ألبث إذ نادى المنادي بالصلاة، فخرج وتبعته حتى دخل المسجد، فعمه ابن ملجم لعنه الله بالسيف: بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۵۳. مدينة المعاجز ج ۳ ص ۴۴. حلية الأبرار ج ۲ ص ۳۹۰.
۲۵. فإذا أمرتكم بالسير إليهم في أيام الحرِّ قلتم: هذه حمارة القيط، أمهلنا يسبح عناً الحرِّ، وإذا أمرتكم بالسير إليهم في الشتاء قلتم: هذه صبارة القُرِّ، أمهلنا ينسليخ عناً البرد، كل هذا فراراً من الحرِّ والقُرِّ، فإذا كنتم من الحرِّ والقُرِّ تفرون فإذا أنتم والله من السيف أقر: نهج البلاغة ج ۱ ص ۱۸۸ و ج ۲ ص ۱۳. الإرشاد ج ۱ ص ۲۷۹. الاحتجاج ج ۱ ص ۲۵۵. بحار الأنوار ج ۳۴ ص ۸۱. شرح نهج البلاغة ج ۷ ص ۷۰ و ج ۸ ص ۲۶۳.
۲۶. قلنا: يا أمير المؤمنين، لقد أمرضنا بكاؤك وأمضنا وشجانا، وما رأيناك قد فعلت مثل هذا الفعل قط. فقال: كنتُ ساجداً أدعو ربي بدعاء الخيرات في سجدتي، فغلبني عيني، فرأيتُ رؤيا هالنتني وقطعتني، رأيتُ رسول الله ﷺ قائماً وهو يقول: يا أبا الحسن، طالت غيبتك، فقد اشتقتُ إلى رؤياك، وقد أنجز لي ربي ما وعدني فيك...: بحار الأنوار ج ۶ ص ۱۶۲ و ج ۲۲ ص ۱۹۴.
۲۷. إني أراي قلماً أصحبكم، قالت: وكيف ذلك يا أباها؟ قال: إني رأيتُ رسول الله ﷺ في منامي وهو يمسخ الغبار عن وجهي ويقول: يا علي، لا عليك قضيت ما عليك. قال: فما مكثنا إلا ثلاثاً حتى ضربتُ تلك الضربة، فصاحت أم كلثوم، فقال: يا بنتي لا تفعل، فإني أرى رسول الله ﷺ يشير إلي بكفه ويقول: يا علي، هلم إلينا، فإن ما عندنا هو خير لك: الإرشاد ج ۱ ص ۱۵. بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۲۵.
۲۸. كأني به وقد جمع أولاده وأهله وقال لهم: في هذا الشهر تفقدوني، إني رأيتُ في هذه الليلة رؤيا هالنتني وأريد أن أقضها عليكم، قالوا: وما هي؟ قال: إني رأيتُ الساعة رسول الله في منامي وهو يقول لي: يا أبا الحسن، إنك قادمٌ إلينا عن قريب...: بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۷۷.
۲۹. أما ابن ملجم لعنه الله، فإنه سار حتى دخل الكوفة، واجتاز على الجامع وكان أمير المؤمنين عليه السلام جالساً على باب كندة، فلم يدخله ولم يسلم عليه، وكان إلى جانبه الحسن والحسين عليهما السلام، ومعه جماعة من أصحابه، فلما نظروا إلى ابن ملجم وعبوره قالوا: ألا ترى إلى ابن ملجم عبر ولم يسلم عليك؟ قال: دعوه، فإن له شأناً من الشأن، والله ليخضبنَّ هذه من هذه. وأشار إلى لحيته وهامته، ثم قال: ما من الموت لإنسانٍ نجاة/كل امرءٍ لابدٌ يأتيه...: بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۷۳.
۳۰. وذكر الذهبي: «كان علي ميمنة علي يوم صفين الأشعث»: سير أعلام النبلاء ج ۲ ص ۴۰، وقال ابن عساکر في نقل حوادث صفين: «فصل معاوية في تسعين ألفاً، ثم سبق معاوية فنزل الفرات، وجاء علي وأصحابه، فمنعهم معاوية، فبعث علي الأشعث بن قيس في ألفين وعلى الماء لمعاوية أبو الأعور السلمي في خمسة آلاف، فاقتتلوا قتالاً شديداً، وغلب الأشعث على الماء»: تاريخ مدينة دمشق ج ۹ ص ۱۳۶؛ عن أبي عبد الله عليه السلام قال: إن الأشعث بن قيس شرك في دم أمير المؤمنين عليه السلام، وابنته جعدة سمّت الحسن: الكافي ج ۸ ص ۱۶۷.
۳۱. وقد عاونه (ابن ملجم) وردان بن مجالد من تيم الرياب، وشبيب بن بجرة، والأشعث بن قيس، وقطام بنت الأخضر...: مناقب آل أبي طالب ج ۳ ص ۹۱. بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۱۹۹؛ عن أبي عبد الله عليه السلام قال: إن الأشعث بن قيس شرك في دم أمير المؤمنين عليه السلام، وابنته جعدة سمّت الحسن عليه السلام، ومحمد ابنه شرك في دم الحسين عليه السلام: الكافي ج ۸ ص ۱۶۷. بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۲۸. قاموس الرجال ج ۹ ص ۱۲۳. أعيان الشيعة ج ۱ ص ۵۷۶؛ وسار ابن ملجم حتى وصل إلى دار قطام، وكانت قد أيست من رجوعه إليها، وعرضت نفسها على بني عمها وعشيرتها وشرطت عليهم قتل أمير المؤمنين عليه السلام، فلم يقدم أحد على ذلك، فلما طرق الباب قالت: من الطارق؟ قال: أنا عبد الرحمن، ففرحت قطام به، وخرجت إليه واعتنفته

وَادخَلته دارها، وفرشت له فرش الديقاج، وأحضرت له الطعام والدمام، فأكل وشرب حتى سكر، وسأته عن حاله، فحذتها بجميع ما جرى له في طريقه، ثم أمرته بالاعتسال وتغيير ثيابه، ففعل ذلك، وأمرت جارية لها ففرشت الدار بأنواع الفرش، وأحضرت له شراباً وجواري، فشرب مع الجوار وهن يلعبن له بالبعيدان والمزامير والمعازف والدخوف، فلما أخذ الشراب منه أقبل عليها وقال: ما بالك لا تجالسيني ولا تحادثيني يا فرقة عيني ولا تمازحيني؟! فقالت له: بلى سمعاً وطاعة.

ثم إنهما نهضت ودخلت إلى خدرها، وليست أفخر ثيابها، وتزيّنت وتطيّبت وخرجت إليه، وقد كشفت له عن رأسها وصدرها ونهودها، وأبرزت له عن فخذيهما، وهي في طاق غلالة رومي بيّتن له منها جميع جسدها، وهي تتبختر في مشيتها، والجوار حولها يلعبن، فقام الملعون واعتنقها وترسّفها، وحملها حتى أجلسها مجلسها، وقد بهت وتحير، واستحوذ عليه الشيطان، فضربت بيدها على زر قميصها فحلته، وكان في حلقها عقد جوهر ليست له قيمة، فلما أراد مجامعتها لم تمكنه من ذلك، فقال: لمّ تمانعيني عن نفسك وأنا وأنت على العهد الذي عاهدتكم عليه من قتل علي؟ ولو أحببت لقتلت معه شليله الحسن والحسين! ثم ضرب يده على هميانه فحلّه من وسطه ورماه إليها، وقال: خذيه، فأبى فيه أكثر من ثلاثة آلاف دينار وعبد وقيمة، فقالت له: والله لا أمكنك من نفسي حتى تحلف لي بالأيمان المغلطة أنك تقتله. فحملته القساوة على ذلك، وباع آخرته بدنياه! وتحكّم الشيطان فيه بالأيمان المغلطة أنه يقتله ولو قطعوه إرباً إرباً، فمالت إليه عند ذلك وقبّلتها، فأراد وطئها فمانعته...: **بحار الأنوار** ج ٤٢ ص ٢٧٤.

٣٢. فقالت: إني أريد أن أعمل فيه سماً، قال: وما تصنع بالسم؟ لو وقع على جبل لهدّه، فقالت: دعني أعمل فيه السم، فإنك لو رأيت علياً لطاش عقلك وارتعشت يدك، وربما ضربته ضربة لا تعمل فيه شيئاً، فإذا كان مسموماً فإن لم تعمل الضربة عمل السم، فقال لها: يا ويلك! أتخوفيني من علي؟ فوالله لا أرحبُ علياً ولا غيره! فقالت له: دعني من قولك هذا، وإنّ علياً ليس كمن لاقيت من الشجعان فأطرت في مدحه وذكرت شجاعته، وكان غضبها أن يحمل الملعون على الغضب، ويحرضه على الأمر، فأخذت السيف وأنفذته إلى الصيقل، فسقاه السم وردّه إلى غمده: **بحار الأنوار** ج ٤٢ ص ٢٧٤.

٣٣. قالت: فأنأ طلبت بعض من يساعدك على ذلك ويقويك، ثم بعثت إلى وردان بن مجالد من تيم الرباب، فخبّرته الخبر، وسأته معونة ابن ملجم لعنه الله، فتحتمل ذلك لها. وخرج ابن ملجم فأتى رجلاً من أشجع يقال له شبيب بن بجرة، فقال: يا شبيب، هل لك في شرف الدنيا والآخرة؟ قال: وما ذلك؟ قال: تساعديني على قتل علي بن أبي طالب، وكان شبيب على رأي الخوارج، فقال له: يا ابن ملجم! هيلتك الهول، لقد جنت شيئاً إذاً، وكيف تقدر على ذلك؟ فقال له ابن ملجم: تكمن له في المسجد الأعظم، فإذا خرج لصلاة الفجر فكننا به، فإن نحن قتلناه شفيننا أنفستنا وأدركتنا نارنا. فلم يزل به حتى أجابه...: **بحار الأنوار** ج ٤٢ ص ٢٢٩.

٣٤. وكان ابن ملجم قد خرج في ذلك اليوم يمشي في أزقة الكوفة، فلقيه صديق له وهو عبد الله بن جابر الحارثي، فسلم عليه وهنأه بزواج قطام، ثم تحدّثا ساعة، فحذّته بحدِيثه من أوّله إلى آخره، فسوّ بذلك سروراً عظيماً فقال له: أنا أعاونك، قال ابن ملجم: دعني من هذا الحديث، فأبى علياً أروغ من الثعلب، وأشدّ من الأسد. ثم مضى ابن ملجم لعنه الله يدور في شوارع الكوفة، فاجتاز على أمير المؤمنين عليه السلام وهو جالس عند ميثم التمار، فخطف عنه كيلاً يراه، ففطن به، فبعث خلفه رسولاً، فلما أتاه وقف بين يديه وسلم عليه وتضرّع لديه، فقال عليه السلام له: ما تعمل ها هنا؟ قال: أطوف في أسواق الكوفة وأنظر إليها، فقال عليه السلام: عليك بالمساجد، فإنها خير لك من البقاع كلها، وشرها الأسواق ما لم يُذكر اسم الله فيها. ثم حادته ساعة وانصرف، فلما ولى جعل أمير المؤمنين عليه السلام يطيل النظر إليه ويقول: يا لك من عدوّ لي من مراد. ثم قال عليه السلام:

أُرِيد حَيَاتِهِ وَيُرِيد قِسْطِي وَيَسْأِي الله إِلَّا أَنْ يَشَاءَ

ثم قال عليه السلام: يا ميثم، هذا والله قاتلي لا محالة، أخبرني به حبيبي رسول الله صلى الله عليه وآله، فقال ميثم: يا أمير المؤمنين! فلم لا تقتله أنت قبل ذلك؟ فقال: يا ميثم، لا يحلّ القصاص قبل الفعل، فقال ميثم: يا مولاي، إذا لم تقتله فاطرده، فقال: يا ميثم، لولا آية في كتاب الله: ﴿يَمْشُوا أَلْهُ مَا يَشَاءُ وَيُنَبِّئُ وَعِنْدَهُ أُمُّ الْكَيْبِ﴾، وأيضاً أنه بعد ما جنى جنابةً فيؤخذ بها، ولا يجوز أن يُعاقب قبل الفعل: **بحار الأنوار** ج ٤٢ ص ٢٧٥.

٣٥. آيت الله نجفي مرعشي يكي از بزرگ‌ترین نسب شناسان شيعه است، او در كتاب خود چنين مى‌نويسد: «اسماء همسر جعفر طيار بود، اسماء پس از مرگ جعفر طيار با ابوبكر ازدواج نمود و براى ابوبكر چند فرزند آورد، يكي از آنها، أم كلثوم است. همان أم كلثوم كه عمر با او ازدواج نمود.»

- اکنون عین سخن ایشان را در اینجا می آورم: «اسماء بنت عمیس بن معبد بن الحارث، النخعمیة الصحابیة الشهيرة الجلیلة، من المهاجرات الأول، وأخت ميمونة لأُمّها، يروي عنها ابنها عبد الله وعون ابنها جعفر الطيّار وجماعة، هاجرت مع زوجها إلى الحبشة، ثم إلى المدينة المنورة، تزوجها بعد جعفر أبو بكر، فولدت له منها عدّة أولاد، منهم أم كلثوم، وهي التي رثاها أمير المؤمنين ۷، وتزوجها الثاني، فكانت ربيته وبمنزلة إحدى بناته، وكان ۷ يخاطب محمّد بابني، وأمّ كلثوم هذه بنتي، فمن ثمّ سرى الوهم إلى عدّة من المحذّنين والمؤرّخين، فكم لهذه الشبهة من نظير، ومنشأ الأكثر الاشتراك في الاسم أو الوصف، ثمّ بعد موت أبي بكر تزوجها مولانا علي»: شرح إحقاق الحقّ ج ۳ ص ۳۱۵.
۳۶. وكان يفطر في هذه الشهر ليلة عند الحسن وليلة عند الحسين وليلة عند عبد الله بن جعفر زوج زينب بنته لأجلها... بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۱۹۸.
۳۷. لما كانت ليلة تسع عشرة من شهر رمضان، قدّمت إليه عند إفطاره طبقاً فيه قرصان من خبز الشعير، وقصعة فيها لبن وملح جريش، فلما فرغ من صلاته أقبل على فطوره، فلما نظر إليه وتأمله حرّك رأسه ويكى بكاءً شديداً عالياً، وقال: يا بُنيّة ما ظنننتُ أن بنتاً تسوء أباهما كما قد أسأت أنتِ إليّ، قالت: وماذا يا أباه؟ قال: يا بُنيّة أتقدّمين إلى أبيك إدامين في فرد طبعي واحداً؟ أتريدان أن يطول وقوفي غداً بين يدي الله عزّ وجلّ يوم القيامة، أنا أريد أن أتبع أخِي وابن عمّي رسول الله، ما قدّم إليّ إدامان في طبعي واحداً إلى أن قبضه الله... يا بُنيّة والله لا أكل شيئاً حتّى ترفعين أحد الإدامين. فلما رفعته تقدّم إلى الطعام فأكل قرصاً واحداً بالملح الجريش: بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۷۶.
۳۸. إن أمير المؤمنين عليه السلام قد سهر تلك الليلة، فأكثر الخروج والنظر إلى السماء وهو يقول: والله ما كذبتُ ولا كذبتُ، وأنها الليلة التي وُعدتُ فيها. ثمّ عاود مضجعه، ثمّ قام إلى صلاته فصلّى، ولم يزل راکعاً وساجداً وبتنهالاً ومتضرّعاً إلى الله سبحانه، ويكثر الدخول والخروج وهو ينظر إلى السماء، وهو قلق يتلملح، ثمّ قرأ سورة «يس» حتّى ختمه، ثمّ رقد هنيئاً وانتبه مرعوباً، وجعل يمسح وجهه بثوبه، ونهض قائماً على قدميه وهو يقول: اللهمّ بارك لنا في لقائك، ويكثر من قول: لا حول ولا قوّة إلا بالله العليّ العظيم. ثمّ صلّى حتّى ذهب بعض الليل، ثمّ جلس للتعقيب، ثمّ نامت عيناه وهو جالس... بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۷۷.
۳۹. راجع بصائر الدرجات ص ۹۷، قرب الأستناد ص ۵۷، الكافي ج ۱ ص ۲۹۴، التوحيد ص ۲۱۲، الخصال ص ۲۱۱، كمال الدين ص ۲۷۶، معاني الأخبار ص ۶۵، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ۱ ص ۲۲۹، تحف العقول ص ۴۵۹، تهذيب الأحكام ج ۳ ص ۱۴۴، كتاب الغيبة للنعمان ص ۷۵، الإرشاد ج ۱ ص ۳۵۱، كنز الفوائد ص ۲۳۲، الإقبال بالأعمال ج ۱ ص ۵۰۶، مسند أحمد ج ۱ ص ۸۴، سنن ابن ماجه ج ۱ ص ۴۵، سنن الترمذي ج ۵ ص ۲۹۷، المستدرک للحاکم ج ۳ ص ۱۱۰، مجمع الزوائد ج ۷ ص ۱۷، تحفة الأحوذی ج ۳ ص ۱۳۷، مسند أبي يعلى ج ۱ ص ۳۰۷، المعجم الأوسط ج ۱ ص ۱۱۲، المعجم الكبير ج ۳ ص ۱۷۹، التمهيد لابن عبد البر ج ۲ ص ۱۳۲، نصب الرأية ج ۱ ص ۴۸۴، كنز العمال ج ۱ ص ۱۸۷ و ج ۱۱ ص ۳۳۲ و ۶۰۸، تفسير التعلبي ج ۴ ص ۹۲، شواهد التنزيل ج ۱ ص ۲۰۰، الدرّ المنتور ج ۲ ص ۲۵۹.
۴۰. لكن حين نزل برسول الله صلى الله عليه وآله وسلم الأمر، نزلت الوصيّة من عند الله كتاباً مسجلاً، نزل به جبرئيل مع أسماء الله تبارك وتعالى من الملائكة، فقال جبرئيل: يا محمّد، مر بإخراج من عندك إلا وصيّك ليقبضها منّا، وتشهدنا بدفعك إياها إليه ضامناً لها (يعني عليّاً عليه السلام)، فأمر النبي صلى الله عليه وآله وسلم بإخراج من كان في البيت ما خلا عليّاً، وفاطمة فيما بين الستر والباب، فقال جبرئيل عليه السلام: يا محمّد، ربّك يقرنك السلام ويقول: هذا كتاب ما كنت عهدتُ إليك، وشرطت عليك... فدفعه إليه وأمره بدفعه إلى أمير المؤمنين عليه السلام، فقال له: اقرأه، فقرأه حرفاً حرفاً، فقال: يا عليّ، هذا عهد ربّي تبارك وتعالى إليّ، وشرطه عليّ وأمانته... يا عليّ، أخذت وصيّتي وعرفتني، وضمنتُ لله وليّ الوفاء بما فيها؟ فقال عليّ عليه السلام: نعم بأبي أنت وأميّ عليّ ضامناً، وعلى الله عوني وتوفيقي على أذائها... على الصبر منك على كظم العيظ، وعلى ذهاب حقلّك، وغضب خمسك، وانتهاك حرمتك، فقال: نعم يا رسول الله... يا محمّد، عرفه أنّه يتنهك الحرمة وهي حرمة الله، وحرمة رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم، وعلى أن تُخصّب لحيته من رأسه بدم عبيط...: الكافي ج ۱ ص ۲۸۱، بحار الأنوار ج ۲ ص ۴۷۹، تفسير نور الثقلين ج ۴ ص ۳۷۸.
۴۱. اخرج يا عليّ إلى ما أجمع عليه المسلمون، وألا قتلناك: مختصر بصائر الدرجات ص ۱۹۲، الهداية الكبرى ص ۴۰۶، بحار الأنوار ج ۵ ص ۱۸: إن لم تخرج يابن أبي طالب وتدخل مع الناس لأحرقنّ البيت بمن فيه: الهجوم على بيت فاطمة ص ۱۱۵؛ والله لتخرجنّ إلى البيعة ولتبايعنّ خليفة رسول

- الله، وإلا أضرمت عليك النار... كتاب سليم بن قيس ص ١٥٠، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٢٦٩.
٤٢. وقلت لخالد بن الوليد: أنت ورجالك هلموا في جمع الحطب... بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٢٩٣، بيت الأحران ص ١٢٠.
٤٣. فقال عمر بن الخطاب: اضرموا عليهم البيت ناراً... أمالي المفيد ص ٤٩، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٢٣١؛ وكان يصيح: احرقوا دارها بمن فيها. وما كان في الدار غير عليّ والحسن والحسين: الملل والنحل ج ١ ص ٥٧.
٤٤. فضرب عمر الباب برجله فكسره، وكان من سعف، ثم دخلوا فأخرجوا عليّاً ملبياً... تفسير العياشي ج ٢ ص ٦٧، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٢٢٧.
٤٥. فاطمة بضعة مني، يؤذيني ما آذاه: مسند أحمد ج ٤ ص ٥، صحيح مسلم ج ٧ ص ١٤١، سنن الترمذي ج ٥ ص ٣٦٠، المستدرک ج ٣ ص ١٥٩، أمالي الحافظ الإصفهاني ص ٤٧، شرح نهج البلاغة ج ١٦ ص ٢٧٢، تاريخ مدينة دمشق ج ٣ ص ١٥٦، تهذيب الكمال ج ٣٥ ص ٢٥٠؛ فاطمة بضعة مني، يرييني ما رايها، ويؤذيني ما آذاه: المعجم الكبير ج ٢٢ ص ٤٠٤، نظم درر السمطين ص ١٧٦، كنز العمال ج ١٢ ص ١٠٧، وراجع: صحيح البخاري ج ٤ ص ٢١٠، ٢١٢، ٢١٩، سنن الترمذي ج ٥ ص ٣٦٠، مجمع الزوائد ج ٤ ص ٢٥٥، فتح الباري ج ٧ ص ٦٣، مسند أبي يعلى ج ١٣ ص ١٣٤، صحيح ابن حبان ج ١٥ ص ٤٠٨، المعجم الكبير ج ٢٠ ص ٢٠، الجامع الصغير ج ٢ ص ٢٠٨، فيض القدير ج ٣ ص ٢٠، وج ٤ ص ٢١٥، وج ٦ ص ٢٤، كشف الخفاء ج ٢ ص ٨٦، الإصابة ج ٨ ص ٢٦٥، تهذيب التهذيب ج ١٢ ص ٣٩٢، تاريخ الإسلام للذهبي ج ٣ ص ٤٤، البداية والنهاية ج ٦ ص ٣٦٦، المجموع للنووي ج ٢٠ ص ٢٤٤، تفسير التعلبي ج ١٠ ص ٣١٦، التفسير الكبير للرازي ج ٩ ص ١٦٠، وج ٢٠ ص ١٨٠، وج ٢٧ ص ١٦٦، وج ٣٠ ص ١٢٦، وج ٣٨ ص ١٤١، تفسير القرطبي ج ٢٠ ص ٢٢٧، تفسير ابن كثير ج ٣ ص ٢٦٧، تفسير التعلبي ج ٥ ص ٣١٦، تفسير الأوسي ج ٢٦ ص ١٦٤، الطبقات الكبرى لابن سعد ج ٨ ص ٢٦٢، أسد الغابة ج ٤ ص ٣٦٦، تهذيب الكمال ج ٣٥ ص ٢٥٠، تذكرة الحفاظ ج ٤ ص ١٢٦، سير أعلام النبلاء ج ٢ ص ١١٩، وج ٣ ص ٣٩٣، وج ١٩ ص ٤٨٨، إمتاع الأسماع ج ١٠ ص ٢٧٣، ٢٨٣، المناقب للخوارزمي ص ٣٥٣، بتايع المودة ج ٢ ص ٥٢، ٥٣، ٥٨، ٧٣، السيرة الحلبية ج ٣ ص ٤٨٨، أمالي الصدوق ص ١٦٥، علل الشرائع ج ١ ص ١٨٦، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ٤ ص ١٢٥، أمالي الطوسي ص ٢٤، نوادر الراوندي ص ١١٩، كفاية الأثر ص ٦٥، شرح الأخيار ج ٣ ص ٣٠، تفسير فوات الكوفي ص ٢٠، الإقبال بالأعمال ج ٣ ص ١٦٤، تفسير مجمع البيان ج ٢ ص ٣١١، بشارة المصطفى ص ١١٩، بحار الأنوار ج ٢٩ ص ٣٣٧، وج ٣٠ ص ٣٤٧، ٣٥٣، وج ٣٦ ص ٣٠٨، وج ٣٧ ص ٦٧.
٤٦. فتناول بعضهم سيوفهم فكاثروه وضبطوه، فألقوا في عنقه حبلاً... كتاب سليم بن قيس ص ١٥١، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٢٧٠؛ فسبقوه إليه، فتناول بعض سيوفهم، فكنوا عليه فضبطوه، وألقوا في عنقه حبلاً أسود... الاحتجاج ص ١٠٩؛ ملبياً بثوبه يجزونه إلى المسجد... بيت الأحران ص ١١٧.
٤٧. فأصيب من الليل وقد توجه إلى المسجد في ليلة صرته الشقي في آخرها، فصاح الإوز في وجهه، وطرد دهن الناس، فقال: دعوهن فأنهن نوائح: الخرائج والجرائح ج ١ ص ٢٠١، بحار الأنوار ج ١ ص ٣٠٠، وج ٤٢ ص ١٩٨؛ فلمّا طلع الفجر شدّ إزاره وخرج وهو يقول: اشدد حيازيمك للموت فأب الموت لا فيك/ ولا تجزع من الموت إذا حلّ بواديك... روضة الواعظين ص ١٣٦، الإرشاد ج ١ ص ١٧، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٢٦، أعلام الوري ج ١ ص ٣١١؛ فقام فاستقبله الإوز فصحن في وجهه، فقال: دعوهن فأنهن صوائح تتبعها نوائح: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٣٨؛ إن أمير المؤمنين عليه السلام قد عرف قاتله والليله التي يقتل فيها والموضع الذي يقتل فيه، وقوله لما سمع صياح الإوز في الدار: صوائح تتبعها نوائح. وقول أم كلثوم: لو صلّيت الليلة داخل الدار وأمرت غيرك يصلّي بالناس، فأبى عليها، وكثر دخوله وخروجه تلك الليلة بلا سلاح... ثم يخرج ساعة بعد ساعة يقبّ طرفه في السماء وينظر في الكواكب وهو يقول: والله ما كذبت ولا كذبت، وأنها الليلة التي وُعدت بها، ثم يعود إلى مصلاه ويقول: اللهم بارك لي في الموت، ويكثر من قول: إنّا لله وإنّا إليه راجعون، ولا حول ولا قوة إلا بالله العلي العظيم، ويصلّي على النبي وآله، ويستغفر الله كثيراً. قالت أم كلثوم: فلمّا رأته في تلك الليلة قلقاً متتملاً كثيراً الذكر والاستغفار، أرقّت معه ليلتي وقلت: يا أبتاه، مالي أراك هذه الليلة لا تذوق طعام الرقاد؟ قال: يا بُنيّة، إنّ أباك قتل الأبطال وخاض الأهوال، وما دخل الخوف له جوف، وما دخل في قلبي رعب أكثر ممّا دخل في هذه الليلة. قال: إنّا لله وإنّا إليه راجعون، فقلت: يا أباه، مالك تنعي نفسك منذ الليلة؟ قال: يا بُنيّة، قد قرب الأجل وانقطع الأمل. قالت أم كلثوم: فبكيت، فقال لي: يا بُنيّة، لا تبكين، فأني لم أقل ذلك إلا بما عهد

- إلى النبي ﷺ. ثم إنه نعى وطوى ساعة، ثم استيقظ من نومه وقال: يا بُنَيَّةُ إذا قرب وقت الأذان فأعلميني. ثم رجع إلى ما كان عليه أوّل الليل من الصلاة والدعاء والتضرع إلى الله سبحانه وتعالى. قالت أمّ كلثوم: فجعلت أقرب وقت الأذان، فلما لاح الوقت أتته ومعى إناء فيه ماء، ثم أيقظته، فأصبح الوضوء وقام ولبس ثيابه وفتح بابه، ثم نزل إلى الدار وكان في الدار إوزة قد أهدى إلى أخي الحسين ﷺ، فلما نزل خرجن وراءه ورفرفن وصحن في وجهه، وكان قبل تلك الليلة لم يصحن، فقال ﷺ: لا إله إلا الله، صوارخ تتبعها نوائح: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٧٨. وراجع مستدرك الوسائل ج ٨ ص ١٢٠، جامع أحاديث الشيعة ج ١٦ ص ٣٨٤.
٤٨. عن أبي عبد الله ﷺ قال: إن الأشعث بن قيس شرك في دم أمير المؤمنين ﷺ، وابنته جمعدة سمّت الحسن ﷺ، ومحمّد ابنه شرك في دم الحسين ﷺ: الكافي ج ٨ ص ١٦٧، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٢٨، قاموس الرجال ج ٩ ص ١٢٣، أعيان الشيعة ج ١ ص ٥٧٤.
٤٩. وقد كانوا قبل ذلك أتقوا إلى الأشعث بن قيس ما في نفوسهم من العزيمة على قتل أمير المؤمنين ﷺ، وواطهم على ذلك، وحضر الأشعث بن قيس في تلك الليلة لمعونتهم على ما اجتمعوا عليه، وكان حجر بن عدي في تلك الليلة بائناً في المسجد، فسمع الأشعث يقول: يا بن ملجم، التجاء النجاء لحاجتك، فقد فضحك الصبح، فأحسّ حجر بما أراد الأشعث، فقال له: قتلته يا أعورا! وخرج مبادراً ليمضي إلى أمير المؤمنين ﷺ ليخبره الخبر...: الإرشاد ج ١ ص ٢٠، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٣٠، أعيان الشيعة ج ١ ص ٥٣١، ج ٣ ص ٤٦٤، أعلام الوري ج ١ ص ٣٩٠، كشف الغمّة ج ٢ ص ٦٤.
٥٠. خرج علي بن أبي طالب ﷺ لصلاة الفجر، فأقبل ينادي: الصلاة الصلاة، فما أدري أنادي أم رأيت بريق السيوف؟ وسمعتُ قاناً يقول: الله الحكم لا لك يا علي، ولا لأصحابك! وسمعتُ علياً يقول: لا يفوتنكم الرجل، فإذا ﷺ مضروب وقد ضربه شبيب بن بجرة فأخطأه، ووقعت ضربه في الطاق، وهرب القوم نحو أبواب المسجد، وتبادر الناس لأخذهم، فأما شبيب بن بجرة فأخذه رجل فصرعه وجلس على صدره، وأخذ السيف ليقتله به فرأى الناس يقصدون نحوه، فخشي أن يعجلوا عليه ولم يسمعوا منه، فوثب عن صدره وخلاه، وطرح السيف من يده، ومضى شبيب هارباً ودخل منزله، ودخل عليه ابن عمّ له، فرأه يحلّ الحرير عن صدره، فقال له: ما هذا؟ لعنك قتلت أمير المؤمنين؟ فأراد أن يقول لا، قال: نعم! مضي ابن عمّه واشتمل على سيفه، ثم دخل عليه فضربه به حتّى قتله: روضة الواعظين ص ١٣٤، الإرشاد ج ١ ص ٢٠، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٣١، شرح نهج البلاغة ج ٦ ص ١١٨، أعيان الشيعة ج ١ ص ٥٣١، كشف الغمّة ج ٢ ص ٦٥.
٥١. لما ضرب ابن ملجم - لعنه الله - أمير المؤمنين علي بن أبي طالب ﷺ، كان معه آخر، فوقعت ضربه على الحائط، وأما ابن ملجم فضربه فوقعت الضربة وهو ساجد على رأسه، على الضربة التي كانت...: أمالي الطوسي ص ٣٦٥، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٠٥.
٥٢. سمعتُ علياً ﷺ يقول: فرثُ وربّ الكعبة: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٣٩؛ فلما ضربه ابن ملجم قال: فرثُ وربّ الكعبة: أنساب الأشراف ص ٤٩٩؛ وسار أمير المؤمنين ﷺ حتّى دخل المسجد، والقناديل قد خمد ضوؤها، فصلّى في المسجد وردّه وعقب ساعة، ثمّ إنه قام وصلّى ركعتين، ثمّ علا المنذنة ووضع سبائتيه في أذنيه وتحنّج، ثمّ أذن، وكان ﷺ إذا أذن لم يبق في بلدة الكوفة بيتٌ إلا اخترقه صوته... فلما أذن ﷺ ونزل من المنذنة وجعل يسبح الله ويقدّسه ويكثره ويكثر من الصلاة على النبي ﷺ... عدل عنه إلى محرابه، وقام قائماً يُصلي، وكان ﷺ يُطيل الركوع والسجود في الصلاة كمادته في الفرائض والنوافل حاضرأ قلبه، فلما أحسّ به فنهض الملعون مسرعاً وأقبل يمشي حتّى وقف بإزاء الأُسْطُوَانَةِ التي كان الإمام ﷺ يصلي عليها، فأمهله حتّى صلى الركعة الأولى وركع وسجد السجدة الأولى منها ورفع رأسه، فعند ذلك أخذ السيف وهزّه، ثمّ ضربه على رأسه المكزّم الشريف، فوقعت الضربة على الضربة التي ضربه عمرو بن عبد وُدّ العامري، ثمّ أخذت الضربة إلى مفرق رأسه إلى موضع السجود، فلما أحسّ الإمام بالضرب لم يتأوّه وصبر واحتسب، ووقع على وجهه وليس عنده أحد قانلاً: بسم الله وبالله وعلى ملة رسول الله...: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٨١.
٥٣. ثمّ قال ﷺ: جاء أمر الله وصدق رسول الله ﷺ. ثمّ إنه لما ضربه الملعون ارتجت الأرض وماجت البحار والسموات، واصطفقت أبواب الجامع. قال: وضربه اللعين شبيب بن بجرة فأخطأه، ووقعت الضربة في الطاق. قال الراوي: فلما سمع الناس الضجّة ثار إليه كل من كان في المسجد، وصاروا يدرون ولا يدرون أين يذهبون من شدّة الصدمة والدهشة، ثمّ أحاطوا بأمير المؤمنين ﷺ وهو يشدّ رأسه بمئزره، والدم يجري على وجهه ولحيتيه،

وقد خُصِّيت بدمائه وهو يقول: هذا ما وعد الله ورسوله وصدق الله ورسوله... فاصطفقت أبواب الجامع، وضجَّت الملائكة في السماء بالدهاء، وهبَّت ريح عاصف سوداء مظلمة، ونادى جبرئيل عليه السلام بين السماء والأرض بصوت يسمعه كلٌ مستيقظاً: تهَدَّمَت والله أركان الهدى، وانطمست والله نجوم السماء وأعلام النقي، وانفصمت والله العروة الوثقى، قُتِلَ ابن عمِّ محمد المصطفى، قُتِلَ الوصيِّ المجتبي، قُتِلَ عليُّ المرتضى...: بحار الأنوار ج ٢٢ ص ٢٨٢.

٥٤. فنلقاه ومسح الغبار عن عينيه، وقال: لو وُزِنَ اليوم عملك بعمل جميع أمة محمد، لرحح عملك على عملهم: كنز الفوائد ص ١٣٧. بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٥. شواهد التنزيل ج ٢ ص ١٢.

٥٥. روي أنه جرح عمرو بن عبد ودرأس عليِّ يوم الخندق، فجاء رسول الله فشده ونفث فيه، فبرأ وقال: أين أكتون إذا خُصِّيت هذه من هذه: بحار الأنوار ج ٢٢ ص ١٩٥.

٥٦. فدخل الناس الجامع، فوجدوا الحسن ورأس أبيه في حجره، وقد غسل الدم عنه وشدَّ الضربة وهي بعدها تشخب دماً، ووجهه قد زاد بياضاً بصفرة، وهو يرمق السماء بطرفه، ولسانه يسبح الله ويوحده، وهو يقول: أسألك يا ربَّ الرفيع الأعلى. فأخذ الحسن عليه السلام رأسه في حجره، فوجده مغشياً عليه، فعندما يكي بكاءً شديداً، وجعل يقبَل وجه أبيه وما بين عينيه وموضع سجوده، فسقط من دموعه قطرات على وجه أمير المؤمنين عليه السلام، ففتح عينيه فرأه باكياً، فقال له: يا بُني يا حسن، ما هذا البكاء؟ يا بُني لا روع على أبيك بعد اليوم، هذا جدك محمد المصطفى وخديجة وفاطمة والحرور العين محدثون منتظرون قدوم أبيك، فطب نفساً وقز عيناً، واكفف عن البكاء، فإنَّ الملائكة قد ارتفعت أصواتهم إلى السماء، يا بُني أتزعج على أبيك وغداً تُقتل بعدى مسموماً مظلوماً؟ ويُقتل أخوك بالسيف هكذا، وتلحقان بجدكما وأبيكما وأمكما: بحار الأنوار ج ٢٢ ص ٢٨٣.

٥٧. فقال له الحسن عليه السلام: يا أباها، ما تعرّفنا من قتلك ومن فعل بك هذا؟ قال: قتلني ابن اليهودية عبد الرحمن بن ملجم المرادي، فقال: يا أباها، من أيِّ طريق مضى؟ قال: لا يعضي أحد في طلبه، فإنه سيطلع عليكم من هذا الباب. وأشار بيده الشريفة إلى باب كندة: بحار الأنوار ج ٢٢ ص ٢٨٤.

٥٨. فلمّا نظر إليه الحسن عليه السلام قال له: يا ويلك يا لعين يا عدوّ الله، أنت قاتل أمير المؤمنين ومُتكلنا إمام المسلمين؟ هذا جزاؤه منك حيث أواك وقزيت وأدناك وأترك على غيرك؟ وهل كان ينس الإمام لك حتى جازيته هذا الجزاء يا شقي؟ قال: فلم يتكلم، بل دمعت عيناه! فانكبَّ الحسن عليه السلام على أبيه يقبّله، وقال له: هذا قاتلك يا أباها قد أمكن الله منه، فلم يجبه وكان نائماً، ففكره أن يوقظه من نومه، ثم التفت إلى ابن ملجم وقال له: يا عدوّ الله، هذا كان جزاؤه منك بؤاك وأدناك وقزيت وحباك وفضلك على غيرك؟ هل كان ينس الإمام لك حتى جازيته بهذا الجزاء يا شقي الأشقياء؟... ثم التفت الحسن عليه السلام إلى الذي جاء به حذيفة رضي الله عنه، فقال له: كيف ظفرت بعدوّ الله وأين لقبته؟ فقال: يا مولاي، إنَّ حديثي معه لعجيب، وذلك أنني كنت البارحة نائماً في دري وزوجتي إلى جانبي وهي من غطفان، وأنا راقد وهي مستيقظة، إذ سمعت هي الزعقة وناعياً ينعي أمير المؤمنين عليه السلام وهو يقول: تهَدَّمَت والله أركان الهدى... فحسَّ قلبي بالشر، فمددت يدي إلى سيفي وسللته من غمده وأخذته، ونزلت مسرعاً وفتحت باب دري وخرجت، فلمّا صرّت في وسط الجادة فنظرت يميناً وشمالاً...: بحار الأنوار ج ٢٢ ص ٢٨٦.

٥٩. يا هذا، لقد جنّت عظيماً واركتبت أمراً عظيماً وعظيماً جسيماً، أبئس الإمام كنت لك حتى جازيتني بهذا الجزاء؟ ألم أكن شقيقاً عليك وأترتك على غيرك وأحسننت إليك وزدت في إعطائك؟ ألم يكن يقال لي فيك كذا وكذا فخلّيت لك السبيل ومنحتك عطائي وقد كنت أعلم أنك قاتلي لا محالة؟ ولكن رجوت بذلك الاستظهار من الله تعالى عليك يا لكع، وعلى أن ترجع عن غيرك، فغلبت عليك الشقاوة فقتلتني يا شقي الأشقياء. قال: فدمعت عينا ابن ملجم لعنه الله تعالى وقال: يا أمير المؤمنين، أفأنت تنفذ من في النار؟ قال له: صدقت، ثم التفت عليه السلام إلى ولده الحسن عليه السلام وقال له: ارفق يا ولدي بأسيرك وارحمه، وأحسن إليه وأشفق عليه، ألا ترى إلى عينيه قد طارتا في أمِّ رأسه، وقلبه يرجف خوفاً ورعباً وفرعاً؟ فقال له الحسن عليه السلام: يا أباها، قد قتلك هذا اللعين الفاجر وأفجعنا فيك وأنت تأمرنا بالرفق به؟! فقال له: نعم يا بني، نحن أهل بيت لا نزداد على الذنب إلينا إلا كرمًا وغفراً، والرحمة والشفقة من شيمتنا لا من شيمته، يحقُّ عليك فأطعمه يا بني ممّا تأكله، واسقه ممّا تشرب، ولا تقيد له قدماً، ولا تغلّ له يداً، فإنَّ أنا متُّ فاقصص منه بأن تقتله وتضربه ضربة واحدة، وتحرقه بالنار، ولا تمنل بالرجل...: بحار الأنوار ج ٢٢ ص ٢٨٨.

۶۰. ضربه عبد الرحمن بن ملجم بالسيف على أم رأسه، فوقع على ركبتيه، وأخذه فالتزمه حتى أخذته الناس، وحمل علي حتى أفاق، ثم قال للحسن والحسين عليهما السلام: احسوا هذا الأسير، وأطعموه واسقوه، وأحسنوا إيساره، فإن عشت فأنأ أولى بما صنع في، إن شئت استقدت وإن شئت صالحت، وإن مت فذلك إليكم، فإن بدا لكم أن تقتلوه فلا تمثلوا به: **قرب الأستاد** ص ۱۴۳، **مستدرك الوسائل** ج ۱۱ ص ۷۹، **بحار الأنوار** ج ۴۲ ص ۲۰۶، **جامع أحاديث الشيعة** ج ۱۳ ص ۱۷۹.

۶۱. بعد از شهادت حضرت علی عليه السلام، ابن ملجم با همان شمشیر خودش (که حضرت علی عليه السلام را با آن ضربه زده بود) به قتل رسید و در واقع بدترین خلق خدا (که ابن ملجم بود) به وسیله آن شمشیر کشته شد.

۶۲. قال [ابن ملجم]: سألت الله أن يقتل به شر خلقه، فقال علي عليه السلام: قد أجاب الله دعوتك، يا حسن إذا مت فقتله بسيفه. وروي أنه عليه السلام قال: أطعموه واسقوه وأحسنوا إيساره، فإن أصبح فأنأ ولي دمي، إن شئت أعفو وإن شئت استقدت، وإن هلك فقتلوه. ثم أوصى فقال: يا بني عبد المطلب، لا ألفينكم تخوضون دماء المسلمين خوفاً تقولون: قتل أمير المؤمنين، ألا لا يقتل بي إلا قاتلي. ونهى عن المثلة: **نهج البلاغة** ج ۳ ص ۷۷، **روضة الواعظين** ص ۱۳۷، **وسائل الشيعة** ج ۲۹ ص ۱۲۸، **شرح الأخبار** ج ۲ ص ۵۹۱، **مناقب آل أبي طالب** ج ۳ ص ۹۵، **بحار الأنوار** ج ۴۲ ص ۲۳۹، **جامع أحاديث الشيعة** ج ۲۶ ص ۲۳۰، **شرح نهج البلاغة** ج ۱۷ ص ۶، **كشف الغمّة** ج ۲ ص ۶۰، **ينابيع المودة** ج ۲ ص ۳۰ و ج ۳ ص ۴۴۵، شحذته أربعين صباحاً وسألت الله أن يقتل به شر خلقه. قال علي عليه السلام: فلا أراك إلا مقتولاً به، وما أراك إلا من شر خلق الله عز وجل: **بحار الأنوار** ج ۴۲ ص ۲۴۴، **مجمع الزوائد** ج ۹ ص ۱۴۱، **المعجم الكبير** ج ۱ ص ۹۹، **نظم درر السمطين** ص ۱۴۵.

۶۳. ثم إنَّ أبي عليه السلام قال: احملوني إلى موضع مصلاي في منزلي. قال: فحملناه إليه وهو مدنف والناس حوله، وهم في أمر عظيم باكين محزونين: **بحار الأنوار** ج ۴۲ ص ۲۸۸.

۶۴. قد أشرفوا على الهلاك من شدة البكاء والتحبب، ثم التفت إليه الحسين عليه السلام وهو يبكي، فقال له: يا أبتاه، من لنا بعدك؟ لا كيومك إلا يوم رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم، من أجلك تعلمت البكاء، يعزُّ والله عليُّ أن أراك هكذا. فناداه عليه السلام فقال: يا حسين يا أبا عبد الله، ادن مني، فدننا منه وقد فرحت أجناف عيني من البكاء، فمسح الدموع من عيني، ووضع يده على قلبه وقال له: يا بني، ربط الله قلبك بالصبر، وأجزل لك ولإخوتك عظيم الأجر، فسكن روعتك واهدأ من بكائك، فإن الله قد أجرك على عظيم مصابك. ثم أدخل عليه السلام إلى حجرته وجلس في محرابه... وأقبلت زينب وأم كلثوم حتى جلستا معه على فراشه، وأقبلتا تندبانه وتقولان: يا أبتاه، من للصغير حتى يكبر؟: **بحار الأنوار** ج ۴۲ ص ۲۸۹.

۶۵. يا عدو الله، قتلت أمير المؤمنين؟ قال: إنما قتلت أبك، قالت: يا عدو الله، أي لأرجو أن لا يكون عليه بأس، قال لها: فأراك إنما تبكين علي إذا؟ لقد والله ضربته ضربة لو قُسمت على أهل الأرض لأهلكتهم. فأخرج من بين يديه عليه السلام وإن الناس ينهشون لحمه بأسنانهم كأنهم سباع، وهم يقولون: يا عدو الله، ما فعلت؟ أهلكت أمة محمد صلى الله عليه وآله وسلم، **روضة الواعظين** ص ۱۳۴، **الإرشاد** ج ۱ ص ۲۱، **بحار الأنوار** ج ۴۲ ص ۲۳۱، **تاريخ الكوفة للبرقي** ص ۳۱۳، **أعيان الشيعة** ج ۱ ص ۵۳۲، **كشف الغمّة** ج ۲ ص ۶۵.

۶۶. ثم جمع له أطباء الكوفة، فلم يكن منهم أعلم بجرحه من أنير بن عمرو بن هاني السلولي، وكان مطبياً صاحب الكرسي يعالج الجراحات، وكان من الأبرعين غلاماً الدين كان ابن الوليد أصابهم في عين التمر فسباهم، فلما نظر أنير إلى جرح أمير المؤمنين عليه السلام دعا بربة شاة حارة، فاستخرج منها عرقاً ثم نغخه ثم استخرجه وإذا عليه بياض الدماغ، فقال: يا أمير المؤمنين، أعهد عهدك، فإن عدو الله قد وصلت ضربته إلى أم رأسك: **مقاتل الطالبين** ص ۲۳، **بحار الأنوار** ج ۴۲ ص ۲۳۴، **شرح نهج البلاغة** ج ۶ ص ۱۲۰، **أعيان الشيعة** ج ۱ ص ۵۳۲.

۶۷. فلما أفاق ناوله الحسن عليه السلام قعباً من لبن، فشرب منه قليلاً ثم نكاه عن فيه وقال: احملوه إلى أسيركم، ثم قال للحسن عليه السلام: بحقي عليك يا بُني إلا ما طيبتهم مطعمه ومشربه، وارفقوا به إلى حين موتي، وتطعمه ممّا تأكل، وتسقيه ممّا تشرب وتكون أكرم منه، فعند ذلك حملوا إليه اللبن وأخبروه بما قال أمير المؤمنين عليه السلام في حقّه، فأخذ اللعين وشربه: **بحار الأنوار** ج ۴۲ ص ۲۸۹.

۶۸. ثم ترايد ولوج السم في جسده الشريف، حتى نظرنا إلى قدميه وقد احمرتا جميعاً، فكبر ذلك علينا وأيسنا منه، ثم أصبح ثقباً: **بحار الأنوار** ج ۴۲ ص

٦٩. فلما أصبح استأذن الناس عليه، فأذن لهم بالدخول، فدخلوا عليه وأقبلوا يسلمون عليه، وهو يردّ عليهم السلام، ثم قال: أيها الناس، أسألوني قبل أن تغفروني، وخففوا سؤالكم لمصيبة إمامكم. قال: فيكي الناس عند ذلك بكاءً شديداً، وأشفقوا أن يسألوه تخفيفاً عنه، فقام إليه حجر بن عدي الطائي وقال: فيا أسفى على المولى التقي... فلما بصر به وسمع شعره قال له: كيف لي بك إذا دُعيت إلى البراءة مني، فما عسك أن تقول؟ فقال: والله يا أمير المؤمنين، لو قُطعت بالسيف إرباً إرباً وأضرم لي النار وألقيت فيها، لأثرت ذلك على البراءة منك. فقال: وقفت لكل خير يا حجر، جزاك الله خيراً عن أهل بيت نبيك. ثم قال: هل من شربة من لبن؟ فأتوه بلبن في قعب، فأخذه وشربه كله، فذكر الملعون ابن ملجم وأنه لم يخلف له شيئاً، فقال عليه السلام: وكان أمر الله قادراً مقدوراً، اعلموا أي شربت الجميع ولم أبق لأسيركم شيئاً من هذا، ألا وإنه آخر رزقي من الدنيا، فبالله عليك يا بني إلا ما أسقيته مثل ما شربت. فحمل إليه ذلك فشربه...: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٩٠.

٧٠. عن الأصعب بن نباتة قال: لما ضرب ابن ملجم لعنة الله أمير المؤمنين علي بن أبي طالب عليه السلام، عدونا نفرٌ من أصحابنا أنا والحارث وسويد بن غفلة وجماعة معنا، فقعنا على الباب، فسمعنا البكاء فيكينا، فخرج إلينا الحسن بن علي عليه السلام فقال: يقول لكم أمير المؤمنين عليه السلام: انصرفوا إلى منازلكم. فانصرف القوم غري، فاشتد البكاء من منزله فيكيت، وخرج الحسن عليه السلام وقال: ألم أقل لكم: انصرفوا؟ فقلت: لا والله يا بن رسول الله صلى الله عليه وآله لا يتابعني نفسي ولا يحملني رجلي أنصرف حتى أرى أمير المؤمنين عليه السلام. قال: فيكيت، ودخل، فلم يلبث أن خرج فقال لي: ادخل، فدخلت على أمير المؤمنين عليه السلام فإذا هو مستند معصوب الرأس بعمامة صفراء، قد نرف واصفر وجهه، ما أدري وجهه أصفر أو العمامة، فأكببت عليه فقبلته ويكيت، فقال لي: لا تبيك يا أصعب، فإنها والله الجنة، فقلت له: جعلت فداك، أي أعلم والله أنك نصير إلى الجنة، وإنما أبكي لفقداني إياك يا أمير المؤمنين، جعلت فداك حدثني بحديث سمعته من رسول الله صلى الله عليه وآله، فإني أراك لا أسمع منك حديثاً بعد يومي هذا أبداً، قال: نعم يا أصعب، دعاني رسول الله صلى الله عليه وآله يوماً فقال لي: يا علي، انطلق حتى تأتي مسجدي ثم تصعد منبري...: أمالي المفيد ص ٣٥٢، أمالي الطوسي ص ١٢٤، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٥٥.

جامع أحاديث الشيعة ج ١٩ ص ١٩، إشارة المصطفى ص ٤٠٠، غاية المرام ج ٥ ص ٣٠٢.

٧١. قُبض صلوات الله عليه قتيلاً في مسجد الكوفة وقت التنوير ليلة الجمعة، لتسع عشرة ليلة مضين من شهر رمضان...: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ١٩٩، أعيان الشيعة ج ١ ص ٥٣٠.

٧٢. بسم الله الرحمن الرحيم، هذا ما أوصى به علي بن أبي طالب، أوصى أنه يشهد أن لا إله إلا الله وحده لا شريك له، وأن محمداً عبده ورسوله، أرسله بالهدى ودين الحق ليظهره على الدين كله ولو كره المشركون، صلى الله عليه وآله، ثم إن صلاتي ونسكي ومحياي ومماتي لله رب العالمين، لا شريك له وبذلك أمرت وأنا من المسلمين، ثم إنني أوصيك يا حسن وجميع أهل بيتي ووُلدي ومن بلغه كتابي بتقوى الله ربكم، ولا تموتوا إلا وأنتم مسلمون، واعتصموا بحبل الله جميعاً ولا تفرقوا، فإني سمعت رسول الله صلى الله عليه وآله يقول: صلاح ذات البين أفضل من عامة الصلاة والصيام، وإن العبيرة الحالقة للدين فساد ذات البين، ولا قوة إلا بالله العلي العظيم، انظروا ذوي أرحامكم فصلوهم يهون الله عليكم الحساب. الله في الأيتام، فلا تُغفوا أفواههم، ولا يضيعوا حضرتكم، فقد سمعت رسول الله صلى الله عليه وآله يقول: من عال يتيماً حتى يستغني أوجب الله عز وجل له بذلك الجنة، كما أوجب الله لأكل مال اليتيم النار. الله في القرآن، فلا يسبقكم إلى العمل به أحد غيركم. الله في جيرانكم، فإن النبي صلى الله عليه وآله أوصى بهم، وما زال رسول الله صلى الله عليه وآله يوصي بهم حتى ظننا أنه سورتهم. الله في بيت ربكم، فلا يخلو منكم ما بقيتم، فإنه إن ترك لم تُناظروا، وأدنى ما يرجع به من أمه أن يغفر له ما سلف. الله في الصلاة، فإنها خير العمل، وأنها عمود دينكم. الله في الزكاة، فإنها تُطفئ غضب ربكم. الله في شهر رمضان، فإن صيامه حجة من النار. الله في الفقراء والمساكين، فشاركوهم في معاشكم...: كتاب من لايحضره الفقيه ج ٤ ص ١٩٠، تحف العقول ص ١٩٨، تهذيب الأحكام ج ٩ ص ١٧٧، كتاب سليم بن قيس ص ٤٤٦، شرح الأخبار ج ٢ ص ٤٤٨، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٤٩، نظم درر السمطين ص ١٤٦، الدرر النظيم ص ٣٨٠، شهدت وصية علي بن أبي طالب عليه السلام حين أوصى إلى ابنه الحسن عليه السلام، وأشهد على وصيته الحسين عليه السلام ومحمداً وجميع ولده وجميع رؤساء أهل بيته وشيعته عليهم السلام، ثم دفع إليه الكتاب والسلاح... ثم قال: اكتب: بسم الله الرحمن الرحيم، هذا ما أوصى به علي بن أبي طالب عليه السلام: بحار

الأنوار ج ۴۲ ص ۲۵۰.

۷۳. جعل جبینہ برضخ عرقاً وهو یمسحه بیده، قلت: یا أبت، أراك تمسح جبینك! فقال: یا بُنی، إني سمعتُ جدك رسول الله يقول: إن المؤمن إذا نزل به الموت ودنت وفاته عرق جبینة وصار كاللؤلؤ الرطب، وسكن أنبته. ثم قال: یا أبا عبد الله، ویا عون، ثم نادى أولاده كلهم بأسمائهم صغيراً وكبيراً واحداً بعد واحد، وجعل يودعهم ويقول: الله خليفتي عليكم، أستودعكم الله. وهم يبكون: بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۹۱.

۷۴. شهدت وصية علي بن أبي طالب عليه السلام حين أوصى إلى ابنه الحسن عليه السلام، وأشهد علي وصية الحسين عليه السلام ومحمداً وجميع ولده وجميع رؤساء أهل بيته وشيعته عليهم السلام، ثم دفع إليه الكتاب والسلاح، ثم قال عليه السلام: يا بُني، أمرني رسول الله صلى الله عليه وآله أن أوصي إليك وأن أدفع إليك كتيبي وسلاحي، كما أوصى إلي رسول الله صلى الله عليه وآله ودفع إلي كتيبه وسلاحه، وأمرني أن أمرك إذا حضرك الموت أن تدفعه إلى أخيك الحسين عليه السلام. ثم أقبل علي ابنه الحسين عليه السلام فقال: وأمرك رسول الله صلى الله عليه وآله أن تدفعه إلى ابنك علي بن الحسين... الكافي ج ۱ ص ۲۹۷، دعائم الإسلام ج ۲ ص ۳۴۸، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ۴ ص ۱۸۹، تهذيب الأحكام ج ۹ ص ۱۷۶ بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۵۰.

۷۵. قبر حضرت اميرمومنان تا مدت ها مخفی بود، تا اینکه امام صادق آن قبر را مشخص نمودند و آن زمانی بود که حکومت بنی امیه سرنگون شده بود. (مراجعة كنيده بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۰۰، ۲۲۴).

۷۶. لما أصيب أمير المؤمنين عليه السلام قال للحسن والحسين عليهما السلام: غسلاي وكفناي وحطائي واحملاي علي سريري، واحملا مؤخره تكفيان مُقَدِّمَه...:

تهذيب الأحكام ج ۶ ص ۱۰۶، مستدرک الوسائل ج ۲ ص ۳۱۷، الغارات ج ۲ ص ۸۴۵، المزاول للمفيد ص ۲۲۳، مناقب آل أبي طالب ج ۲ ص ۱۷۲، فرحة الغري ص ۵۹، بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۱۳، جامع أحاديث الشيعة ج ۳ ص ۴۰۱؛ يا بُني إني ميتٌ من ليلتي هذه، فإذا أتتُ فاعسلي وكفني وحطني بحنوط جدك، وضعني على سريري، ولا يقرين أحدٌ منكم مُقَدِّمَ السريري، فإنكم تكفونه، فإذا حُمِلَ المُقَدِّمُ فاحملوا المؤخر، وليتبع المؤخر المُقَدِّمَ... ثم احفري قبراً في موضعه إلى منتهى كذا وكذا، ثم شق لحداً، فألقِ تقع على ساجية منقورة ادخرها لي أبي نوح...: مستدرک الوسائل ج ۲ ص ۳۳۲، الغارات ج ۲ ص ۸۴۶، فرحة الغري ص ۶۲، بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۱۵، جامع أحاديث الشيعة ج ۳ ص ۴۰۳؛ يا ابني، إذا أتتُ من فغسلاني ثم نشفاني بالبردة التي نشفتم بها رسول الله صلى الله عليه وآله وفاطمة عليها السلام، ثم حطاني وسجاني على سريري، ثم انظرا حتى إذا ارتفع لكما مُقَدِّمُ السريري فاحملا مؤخره. قال: فخرجت أشبع جنازة أبي، حتى إذا كنا بظهر الغري ركن المُقَدِّمُ فوضعنا المؤخر، ثم برز الحسن عليه السلام بالبردة التي نُشِفَ بها رسول الله صلى الله عليه وآله وفاطمة وأمير المؤمنين، ثم أخذ البعول فضرب ضربةً فانشقَّ القبر عن ضريح، فإذا هو بساجية مكتوب عليها سطران بالسريانية: بسم الله الرحمن الرحيم، هذا قبر قبره نوح النبي لعلي وصي محمد قبل الطوفان بسبعمئة عام: الغارات ج ۲ ص ۸۴۶، فرحة الغري ص ۶۴، بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۱۶؛ إذا أتتُ فاحملاي علي سريري ثم أخرجاني واحملا مؤخر السريري، فإنكما تكفيان مُقَدِّمَه، ثم اتيا بي الغريين، فإنكما ستران صخرة بيضاء، فاحفرا فيها، فإنكما ستجدان فيها ساجية، فادفناي فيها. قال: فلما مات أخرجناه وجعلنا نحمل مؤخر السرير ونكفي مُقَدِّمَه، وجعلنا نسمع دواً وحفيفاً، حتى أتينا الغريين، فإذا صخرة بيضاء تلمع نوراً، فاحفرا فإذا ساجية مكتوب عليها: ما ادخر نوح عليه السلام لعلي بن أبي طالب عليه السلام، فدفناه فيها، وانصرفنا ونحن مسرورون باكرام الله تعالى لأمر المؤمنين عليه السلام: روضة الواعظين ص ۱۳۶، الغارات ج ۲ ص ۸۴۷، الإرشاد ج ۱ ص ۲۴، فرحة الغري ص ۶۶، مدينة المعارج ج ۳ ص ۴۹، بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۱۷، أعلام الوري ج ۱ ص ۳۹۴؛ فأنزل الله عز وجل حنوطاً من عنده مع حنوط أخيه رسول الله صلى الله عليه وآله، وأخبره أن الملائكة تنشر له قبره، فلما قبض عليه كان فيهما أوصى به ابنيه الحسن والحسين عليهما السلام، إذ قال لهما: إذا مني فغسلاني وحطاني واحملاي بالليله سراً، واحملا يا ابني مؤخر السرير واتبعا مُقَدِّمَه، فإذا وُضِعَ فضعنا، وادفناي في القبر الذي يوضع السرير عليه، وادفناي مع من يعينكما على دفني في الليل، وسويتا: فرحة الغري ص ۷۸، بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۱۹، جامع أحاديث الشيعة ج ۱۲ ص ۳۲۲؛ كان في وصية أمير المؤمنين صلوات الله عليه: أن أخرجوني إلى الظُّهر، فإذا تصويت أقدامكم فاستقبلنكم ريح فادفوني، وهو أول طور سيناء. ففعلوا ذلك: تهذيب الأحكام ج ۶ ص ۳۴، وسائل الشيعة ج ۱۴ ص ۳۷۷، فرحة الغري ص ۷۹، بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۲۰، التفسير الصافي ج ۳ ص ۳۹۷، تفسير نور الثقلين ج ۳ ص ۵۴۳؛ إذا مني فاحملاي إلى الغري من نجف الكوفة، واحملا آخر سريري، فالملائكة يحملون أوله. وأمرهما أن يدفناه هناك ويعفيا

قبره؛ لما يعلمه من دولة بني أمية بعده. وقال: سترتان صخرة بيضاء تلمع نوراً، فاحتفرا، فوجدا ساجيةً مكتوباً عليها: ممّا ادّخرها نوح لعلّي بن ابي طالب ﷺ، فدَفَنَاهُ فيه وعفيا أثره: روضة الواعظين ص ١٣٦، الإرشاد ج ١ ص ٢٤، المخرائج والجرائح ج ١ ص ٢٣٤، فرحة الغري ص ٦٦، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٢٤، جامع أحاديث الشيعة ج ٣ ص ٤٠٤، أعلام الورى ج ١ ص ٣٩٣؛ يا أبا محمد، أوصيك - ويا أبا عبد الله - خيراً، فأنتما مَنّي وأنا منكما. ثمّ التفت إلى أولاده الذين من غير فاطمة ﷺ، وأوصاهم أن لا يخالفوا أولاد فاطمة، يعني الحسن والحسين ﷺ. ثمّ قال: أحسن الله لكم العزاء، ألا وإني منصرفٌ عنكم، وراحلٌ في ليلتي هذه، ولاحقٌ بحبيبي محمد ﷺ كما وعدني، فإذا أنا متُّ يا أبا محمد فغسلني وكفني وحطّني ببقية حنوط جدك رسول الله ﷺ، فإنه من كافور الجنة...: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٩١.

٧٧. ثمّ قال: يا أبا عبد الله، أنت شهيد هذه الأمة، فعليك بتقوى الله والصبر على بلائه: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٩٢.

٧٨. ثمّ أغمى عليه ساعة، وأفاق وقال: هذا رسول الله ﷺ وعمّي حمزة وأخي جعفر وأصحاب رسول الله ﷺ، وكلّهم يقولون: عجل قد ومك علينا، فإننا إليك مشتاقون. ثمّ أدار عينيه في أهل بيته كلّهم وقال: أستودعكم الله جميعاً، سدّدكم الله جميعاً، حفظكم الله جميعاً، خليفتي عليكم الله وكفى بالله خليفة. ثمّ قال: وعليكم السلام يا رسل ربّي، ثمّ قال: ﴿لَيْسَ هَذَا فَايَعْمَلِ الْعَمَلُونَ﴾ ﴿إِنَّ اللَّهَ مَعَ الَّذِينَ اتَّقَوْا وَالَّذِينَ هُمْ مُحْسِنُونَ﴾. وعرق جبينه وهو يذكر الله كثيراً، وما زال يذكر الله كثيراً ويتشهد الشهادتين، ثمّ استقبل القبلة وغمض عينيه ومدّ رجله ويديه وقال: أشهد أن لا إله إلا الله وحده لا شريك له وأشهد أنّ محمداً عبده ورسوله. ثمّ قضى نحبّه ﷺ، وكانت وفاته في ليلة إحدى وعشرين من شهر رمضان، وكانت ليلة الجمعة سنة أربعين من الهجرة: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٩٢، ثمّ هَنَّتْ آخرُ مات رسول الله ﷺ ومات أبوكم: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٣٠٩.

منابع تحقيق

١. الاحتجاج على أهل اللجاج، أبو منصور أحمد بن علي الطبرسي (ت ٦٢٠هـ)، تحقيق: إبراهيم البهادري ومحمد هادي به، طهران: دار الأسوة، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
٢. الإرشاد في معرفة حجج الله على العباد، أبو عبد الله محمد بن محمد بن نعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
٣. أسد الغابة في معرفة الصحابة، علي بن أبي الكرم محمد الشيباني (ابن الأثير الجزري) (ت ٦٣٠هـ)، تحقيق: علي محمد معوض وعادل أحمد عبد الموجود، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٤. الإصابة في تمييز الصحابة، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: عادل أحمد عبد الموجود، وعلي محمد معوض، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٥. إعلام الوري بأعلام الهدى، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، بيروت: دارالمعرفة، الطبعة الأولى، ١٣٩٩هـ.
٦. أعيان الشيعة، محسن بن عبد الكريم الأمين الحسيني العاملي الشقراي (ت ١٣٧١هـ)، إعداد: السيد حسن الأمين، بيروت: دارالتعارف، الطبعة الخامسة، ١٤٠٣هـ.
٧. الإقبال بالأعمال الحسنة فيما يعمل مرة في السنة، أبو القاسم علي بن موسى الحلبي الحسيني المعروف بابن طاووس (ت ٦٦٤هـ)، تحقيق: جواد القيومي، قم: مكتب الإعلام الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.

٨. **أمالي المفيد**، أبو عبد الله محمد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣هـ)، تحقيق: حسين أستاذ ولي وعلي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الثانية، ١٤٠٤هـ.
٩. **الأمالي**، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: دار الثقافة، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
١٠. **الأمالي**، محمد بن علي بن بابويه القمي (الشيخ الصدوق) (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: مؤسسة البعثة، الطبعة الأولى، ١٤١٧هـ.
١١. **إمتاع الأسماع فيما للنبي من الحفدة والمتاع**، تقي الدين أحمد بن محمد المقريزي (ت ٨٤٥هـ)، تحقيق: محمد عبد الحميد النميسي، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤٢٠هـ.
١٢. **أنساب الأشراف**، أحمد بن يحيى البلاذري (ت ٢٧٩هـ)، تحقيق: سهيل زكّار ورياض زركلي، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤١٧هـ.
١٣. **أمالي الحافظ**، أبو نعيم أحمد بن عبد الله الأصبهاني (ت ٤٣هـ)، تحقيق: ساعد عمر غازي، طنطا: دار الصحابة للنشر، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
١٤. **بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار**، محمد بن محمد تقي المجلسي (ت ١١١٠هـ)، طهران: دار الكتب الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٣٨٦هـ.
١٥. **البداية والنهاية**، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير الدمشقي (ت ٧٧٤هـ)، تحقيق: مكتبة المعارف، بيروت: مكتبة المعارف.
١٦. **بشارة المصطفى لشيعته المرتضى**، أبو جعفر محمد بن محمد بن علي الطبري (ت ٥٢٥هـ)، النجف الأشرف: المطبعة الحيدرية، الطبعة الثانية، ١٣٨٣هـ.
١٧. **بصائر الدرجات**، أبو جعفر محمد بن الحسن الصفار القمي المعروف بابن فروخ (ت ٢٩٠هـ)، قم: مكتبة آية الله المرعشي، الطبعة الأولى، ١٤٠٤هـ.
١٨. **بيت الأحران في ذكر أحوالات سيّدة نساء العالمين فاطمة الزهراء**، الشيخ عباس القمي (ت ١٣٥٩هـ)، قم: دار الحكمة، الطبعة الأولى، ١٤١٢هـ.
١٩. **تحف العقول عن آل الرسول**، أبو محمد الحسن بن علي الحرّاني المعروف بابن شعبة

- (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الثانية، ١٤٠٤هـ.
٢٠. تحفة الأحوذى، المباركفوري (ت ١٢٨٢هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
٢١. تذكرة الحفاظ، محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
٢٢. تفسير ابن كثير (تفسير القرآن العظيم)، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير البصري دمشقي (ت ٧٧٤هـ)، تحقيق: عبد العظيم غيم، ومحمد أحمد عاشور، ومحمد إبراهيم البنا، القاهرة: دار الشعب.
٢٣. تفسير الثعالبي (الجواهر الحسان في تفسير القرآن)، عبد الرحمن بن محمد الثعالبي المالكي (ت ٧٨٦هـ)، تحقيق: علي محمد معوض، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، ١٤١٨هـ.
٢٤. تفسير الثعلبي، الثعلبي، (ت ٤٢٧هـ)، تحقيق: أبو محمد بن عاشور، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، ١٤٢٢هـ.
٢٥. تفسير العياشي، أبو النضر محمد بن مسعود السلمي السمرقندي المعروف بالعياشي (ت ٣٢٠هـ)، تحقيق: السيد هاشم الرسولي المحلاتي، طهران: المكتبة العلمية، الطبعة الأولى، ١٣٨٠هـ.
٢٦. تفسير القرطبي (الجامع لأحكام القرآن)، أبو عبد الله محمد بن أحمد الأنصاري القرطبي (ت ٦٧١هـ)، تحقيق: محمد عبد الرحمن المرعشلي، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الثانية، ١٤٠٥هـ.
٢٧. التفسير الكبير ومفاتيح الغيب (تفسير الفخر الرازي)، أبو عبد الله محمد بن عمر المعروف بفخر الدين الرازي (ت ٦٠٤هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
٢٨. تفسير فرات الكوفي، أبو القاسم فرات بن إبراهيم بن فرات الكوفي (ق ٤هـ)، تحقيق: محمد كاظم المحمودي، طهران: وزارة الثقافة والإرشاد الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
٢٩. تفسير نور الثقلين، عبد علي بن جمعة العروسي الحويزي (ت ١١١٢هـ)، تحقيق: السيد هاشم الرسولي المحلاتي، قم: مؤسسة إسماعيليان، الطبعة الرابعة، ١٤١٢هـ.
٣٠. تقريب التهذيب، أحمد بن علي العسقلاني (ابن حجر) (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: محمد عوامة، دمشق: دار الرشيد، الطبعة الرابعة، ١٤١٢هـ.

٣١. التمهيد لما في الموطأ من المعاني والأسانيد، يوسف بن عبد الله القرطبي (ابن عبد البر) (ت ٤٦٣هـ)، تحقيق: مصطفى العلوي ومحمد عبد الكبير البكري، جدة: مكتبة السوادي، ١٣٨٧هـ.
٣٢. التوحيد، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: هاشم الحسيني الطهراني، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٣٩٨هـ.
٣٣. تهذيب الأحكام في شرح المقنعة، محمد بن الحسن الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: السيد حسن الموسوي، طهران: دار الكتب الإسلامية، الطبعة الثالثة، ١٣٦٤ش.
٣٤. تهذيب التهذيب، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: مصطفى عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٣٥. تهذيب الكمال في أسماء الرجال، يونس بن عبد الرحمن المزني (ت ٧٤٢هـ)، تحقيق: الدكتور بشار عواد معروف، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة الرابعة، ١٤٠٦هـ.
٣٦. جامع أحاديث الشيعة، السيد البروجردي (ت ١٣٨٣هـ)، قم: المطبعة العلمية.
٣٧. الجامع الصغير في أحاديث البشير النذير، جلال الدين عبد الرحمن بن أبي بكر السيوطي (ت ٩١١هـ)، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، الطبعة الأولى، ١٤٠١هـ.
٣٨. حلية الأبرار في أحوال محمد وآله الأطهار، هاشم البحراني، تحقيق: غلام رضا مولانا البروجردي، قم: مؤسسة المعارف الإسلامية، ١٤١٣هـ.
٣٩. الخصال، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: منشورات جماعة المدرسين في الحوزة العلمية.
٤٠. الدرر المنتور في التفسير المأثور، جلال الدين عبد الرحمن بن أبي بكر السيوطي (ت ٩١١هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
٤١. الدرر النظيم، جمال الدين يوسف بن حاتم بن فوز بن مهند الشامي المشغري العاملي (ت ٦٦٤هـ)، قم: مؤسسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرسين بقم.
٤٢. دعائم الإسلام وذكر الحلال والحرام والقضايا والأحكام، أبو حنيفة النعمان بن محمد بن

- منصور بن -أحمد بن حيّون التميمي المغربي (ت ٣٦٣هـ)، تحقيق: آصف بن علي أصغر فيضي، مصر: دارالمعارف، الطبعة الثالثة، ١٣٨٩هـ.
٤٣. رجال ابن داود، تقي الدين الحسن بن علي بن داود الحلّي (ت ٧٠٧هـ)، تحقيق: السيّد محمّد صادق آل بحر العلوم، قم: منشورات الشريف الرضي، ١٣٩٢هـ.
٤٤. رجال الطوسي، أبو جعفر محمّد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: جواد القيومي، قم: مؤسّسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٤٥. رجال العلّامة الحلّي (خلاصة الأقوال)، حسين بن يوسف الحلّي (العلّامة) (٧٢٦هـ)، قم: منشورات الشريف الرضي.
٤٦. روح المعاني في تفسير القرآن (تفسير الآلوسي)، محمود بن عبد الله الآلوسي (ت ١٢٧٠هـ)، بيروت: دارإحياء التراث العربي.
٤٧. روضة الواعظين، محمّد بن الحسن بن عليّ الفتال النيسابوري (ت ٥٠٨هـ)، تحقيق: حسين الأعلمي، بيروت: مؤسّسة الأعلمي، الطبعة الأولى، ١٤٠٦هـ.
٤٨. سير أعلام النبلاء، أبو عبد الله محمّد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، تحقيق: شُعيب الأرنؤوط، بيروت: مؤسّسة الرسالة، الطبعة العاشرة، ١٤١٤هـ.
٤٩. السيرة الحلبيّة، علي بن برهان الدين الحلبي الشافعي (ت ١١هـ)، بيروت: دارإحياء التراث العربي.
٥٠. شرح الأخبار في فضائل الأنّمة الأطهار، أبو حنيفة القاضي النعمان بن محمّد المصري (ت ٣٦٣هـ)، تحقيق: السيّد محمّد الحسيني الجلالى، قم: مؤسّسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٢هـ.
٥١. شرح نهج البلاغة، عبد الحميد بن محمّد المعتزلى (ابن أبي الحديد) (ت ٦٥٦هـ)، تحقيق: محمّد أبو الفضل إبراهيم، بيروت: دارإحياء التراث، الطبعة الثانية، ١٣٨٧هـ.
٥٢. شواهد التنزيل لقواعد التفضيل، أبو القاسم عبيد الله بن عبد الله النيسابوري المعروف بالحاكم الحسكاني (ق ٥هـ)، تحقيق: محمّد باقر المحمودى، طهران: مؤسّسة الطبع والنشر التابعة لوزارة الثقافة والإرشاد الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١١هـ.

٥٣. الصافي في تفسير القرآن (تفسير الصافي)، محمد محسن بن شاه مرتضى (الفيض الكاشاني) (ت ١٠٩١ هـ)، طهران: مكتبة الصدر، الطبعة الأولى، ١٤١٥ هـ.
٥٤. الطبقات الكبرى (الطبقة الخامسة من الصحابة)، محمد بن سعد منيع الزهري (ت ٢٣٠ هـ)، الطائف: مكتبة الصديق، الطبعة الأولى، ١٤١٤ هـ.
٥٥. طرائف المقال في معرفة طبقات الرجال، على أصغر بن شفيح الموسوي الجابلي (ت ١٣١٣ هـ)، تحقيق: السيد مهدي الرجائي، قم: مكتبة آية الله المرعشي النجفي.
٥٦. علل الشرائع، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ)، تقديم: السيد محمد صادق بحر العلوم، ١٣٨٥ هـ، النجف الأشرف: منشورات المكتبة الحيدرية.
٥٧. الغارات، أبو إسحاق إبراهيم بن محمد بن سعيد المعروف بابن هلال الثقفني (ت ٢٨٣ هـ)، تحقيق: السيد جلال الدين المحدث الأرموي، طهران: أنجمن آثار ملي، الطبعة الأولى، ١٣٩٥ هـ.
٥٨. غاية المرام وحقبة الخصام في تعيين الإمام، هاشم بن إسماعيل البحراني (ت ١١٠٧ هـ)، تحقيق: السيد علي عاشور، بيروت: مؤسسة التاريخ العربي، ١٤٢٢ هـ.
٥٩. فتح الباري شرح صحيح البخاري، أحمد بن علي العسقلاني (ابن حجر) (ت ٨٥٢ هـ)، تحقيق: عبد العزيز بن عبد الله بن باز، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٣٧٩ هـ.
٦٠. الفتوح، أبو محمد أحمد بن أعثم الكوفي (ت ٣١٤ هـ)، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار الأضواء، الطبعة الأولى، ١٤١١ هـ.
٦١. فرحة الغري في تعيين قبر أمير المؤمنين علي، غياث الدين عبد الكريم بن أحمد الطاووسي العلوي (ت ٦٩٣ هـ)، قم: منشورات الشريف الرضي.
٦٢. الفقيه = كتاب من لا يحضره الفقيه، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي.
٦٣. فيض القدير، شرح الجامع الصغير، محمد عبد الرؤوف المناوي، تحقيق: أحمد عبد السلام، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥ هـ.
٦٤. قاموس الرجال في تحقيق رواية الشيعة ومحدثيهم، محمد تقي بن كاظم التستري (ت ١٣٢٠ هـ)،

- قم: مؤسّسة النشر الإسلامي، الطبعة الثانية، ١٤١٠ هـ.
٦٥. قرب الإسناد، أبو العباس عبد الله بن جعفر الجَمِيرِي القمّي (ت بعد ٣٠٤ هـ)، تحقيق: مؤسّسة آل البيت، قم: مؤسّسة آل البيت، الطبعة الأولى، ١٤١٣ هـ.
٦٦. الكافي، أبو جعفر ثقة الإسلام محمّد بن يعقوب بن إسحاق الكليني الرازي (ت ٣٢٩ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، طهران: دار الكتب الإسلامية، الطبعة الثانية، ١٣٨٩ هـ.
٦٧. كتاب الغيبة، الشيخ ابن أبي زينب محمّد بن إبراهيم النعماني (ت ٣٤٢ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، طهران: مكتبة الصدوق، ١٣٩٩ هـ.
٦٨. كتاب سليم بن قيس، سليم بن قيس الهلالي العامري (ت حوالي ٩٠ هـ)، تحقيق: محمّد باقر الأنصاري، قم: نشر الهادي، الطبعة الأولى، ١٤١٥ هـ.
٦٩. كتاب من لا يحضره الفقيه، أبو جعفر محمّد بن علي بن الحسين بن بابويه القمّي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسّسة النشر الإسلامي.
٧٠. كشف الخفاء والإلباس عمّا اشتهر من الأحاديث على ألسنة الناس، إسماعيل بن محمّد العجلوني الجراحي (ت ١١٦٢ هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤٠٨ هـ.
٧١. كشف الغمّة في معرفة الأئمّة، علي بن عيسى الإبليّ (ت ٦٨٧ هـ)، تصحيح: السيّد هاشم الرسوليّ المحلّاتي، بيروت: دارالكتاب الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤٠١ هـ.
٧٢. كفاية الأثر في النصّ على الأئمّة الاثني عشر، أبو القاسم علي بن محمّد بن علي الخزّاز القمّي (ق ٤ هـ)، تحقيق: السيّد عبد اللطيف الحسيني الكوه كمرّي، طهران: نشر بيدار، الطبعة الأولى، ١٤٠١ هـ.
٧٣. كمال الدين وتمام النعمة، أبو جعفر محمّد بن علي بن الحسين بن بابويه القمّي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسّسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرّسين، الطبعة الأولى، ١٤٠٥ هـ.
٧٤. كنز العمّال في سنن الأقوال والأفعال، علاء الدين علي المتّقّي بن حسام الدين الهندي (ت ٩٧٥ هـ)، ضبط وتفسير: الشيخ بكرّي حيّاني، تصحيح وفهرسة: الشيخ صفوة السقا، بيروت: مؤسّسة الرسالة، الطبعة الأولى، ١٣٩٧ هـ.

٧٥. كنز الفوائد، أبو الفتح الشيخ محمد بن علي بن عثمان الكراجكي الطرابلسي (ت ٤٤٩ هـ)، إعداد: عبد الله نعمة، قم: دار الذخائر، الطبعة الأولى، ١٤١٠ هـ.
٧٦. مجمع البيان في تفسير القرآن، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨ هـ)، تحقيق: السيد هاشم الرسولي المحلاتي والسيد فضل الله اليزدي الطباطبائي، بيروت: دار المعرفة، الطبعة الثانية، ١٤٠٨ هـ.
٧٧. مجمع الزوائد ومنبع الفوائد، نور الدين علي بن أبي بكر الهيثمي (ت ٨٠٧ هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤٠٨ هـ.
٧٨. المجموع (شرح المهذب)، الإمام أبو زكريا محي الدين بن شرف النووي (ت ٦٧٦ هـ)، بيروت: دار الفكر.
٧٩. مدينة معاجز الأئمة الاثني عشر ودلائل الحجج على البشر، هاشم بن سليمان الحسيني البحراني (ت ١١٠٧ هـ)، تحقيق: لجنة التحقيق في مؤسسة المعارف الإسلامية، قم: لجنة التحقيق في مؤسسة المعارف الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٤١٣ هـ.
٨٠. مدينة معاجز الأئمة الاثني عشر ودلائل الحجج على البشر، هاشم بن سليمان الحسيني البحراني (ت ١١٠٧ هـ)، تحقيق: لجنة التحقيق في مؤسسة المعارف الإسلامية، قم: لجنة التحقيق في مؤسسة المعارف الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٤١٣ هـ.
٨١. المزار، أبو عبد الله محمد بن محمد بن النعمان العكبري الحارثي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣ هـ)، تحقيق: محمد باقر الأبطحي، قم: المؤتمر العالمي لألفية الشيخ المفيد، الطبعة الأولى، ١٤١٣ هـ.
٨٢. مستدرك الوسائل ومستنبط المسائل، الميرزا حسين النوري (ت ١٣٢٠ هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت، الطبعة الأولى، ١٤٠٨ هـ.
٨٣. مستدرك سفينة البحار، الشيخ علي النمازي الشاهرودي (ت ١٤٠٥ هـ)، تحقيق: الشيخ حسن بن علي النمازي، قم: مؤسسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرسين، ١٤١٨ هـ.
٨٤. المستدرك على الصحيحين، أبو عبد الله محمد بن عبد الله الحاكم النيسابوري (ت ٤٠٥ هـ)، تحقيق: مصطفى عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١١ هـ.

٨٥. **مسند أبي يعلى الموصلي**، أبو يعلى أحمد بن علي بن المثنى التميمي الموصلي (ت ٣٠٧هـ)، تحقيق: إرشاد الحق الأثري، جدّة: دار القبله، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ.
٨٦. **مسند أحمد**، أحمد بن محمد بن حنبل الشيباني (ت ٢٤١هـ)، تحقيق: عبد الله محمد الدرويش، بيروت: دار الفكر، الطبعة الثانية، ١٤١٤هـ.
٨٧. **معاني الأخبار**، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، ١٣٧٩هـ، قم: مؤسسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرسين، الطبعة الأولى، ١٣٦١هـ.
٨٨. **المعجم الأوسط**، أبو القاسم سليمان بن أحمد اللخمي الطبراني (ت ٣٦٠هـ)، تحقيق: قسم التحقيق بدار الحرمين، ١٤١٥هـ، القاهرة: دار الحرمين للطباعة والنشر والتوزيع.
٨٩. **المعجم الكبير**، أبو القاسم سليمان بن أحمد اللخمي الطبراني (ت ٣٦٠هـ)، تحقيق: حمدي عبد المجيد السلفي، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الثانية، ١٤٠٤هـ.
٩٠. **معجم رجال الحديث**، أبو القاسم بن علي أكبر الخوئي (ت ١٤١٣هـ)، قم: منشورات مدينة العلم، الطبعة الثالثة، ١٤٠٣هـ.
٩١. **مقاتل الطالبين**، أبو الفرج علي بن الحسين بن محمد الإصبهاني (ت ٣٥٦هـ)، تحقيق: السيد أحمد صقر، قم: منشورات الشريف الرضي، الطبعة الأولى، ١٤٠٥هـ.
٩٢. **الملل والنحل**، أبو الفتح محمد بن عبد الكريم الشهرستاني (ت ٥٤٨هـ)، بيروت: دار المعرفة، ١٤٠٦هـ.
٩٣. **مناقب آل أبي طالب (مناقب ابن شهر آشوب)**، أبو جعفر رشيد الدين محمد بن علي بن شهر آشوب المازندراني (ت ٥٨٨هـ)، قم: المطبعة العلمية.
٩٤. **المناقب (المناقب للخوارزمي)**، للحافظ الموفق بن أحمد البكري المكي الحنفي الخوارزمي (ت ٥٦٨هـ)، تحقيق: مالك المحمودي، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الثانية، ١٤١٤هـ.
٩٥. **ميزان الاعتدال في نقد الرجال**، محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، تحقيق: علي محمد البجاوي، بيروت: دار الفكر.
٩٦. **نصب الراية**، عبد الله بن يوسف الحنفي الزيلعي (ت ٧٦٢هـ)، القاهرة: دار الحديث، ١٤١٥ ش.

٩٧. نظم درر السمطين، محمد بن يوسف الزرندي (ت ٧٥٠هـ)، إصفهان: مكتبة الإمام أمير المؤمنين، ١٣٧٧ ش.
٩٨. نوادر الراوندي، فضل الله بن علي الحسيني الراوندي (ت ٥٧٣هـ)، النجف الأشرف: المطبعة الحيدرية، الطبعة الأولى، ١٣٧٠ هـ.
٩٩. نهج البلاغة، ما اختاره أبو الحسن الشريف الرضي محمد بن الحسين بن موسى الموسوي من كلام الإمام أمير المؤمنين (ت ٤٠٦هـ)، تحقيق: السيد كاظم المحمدي ومحمد الدشتي، قم: انتشارات الإمام علي، الطبعة الثانية، ١٣٦٩ هـ.
١٠٠. وسائل الشيعة، محمد بن الحسن الحرّ العاملي (ت ١١٠٤هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت لإحياء التراث، الطبعة الثانية، ١٤١٤ هـ.
١٠١. وقعة صفين، نصر بن مزاحم المنقري (ت ٢١٢هـ)، تحقيق: عبد السلام محمد هارون، قم: مكتبة آية الله المرعشي، الطبعة الثانية، ١٣٨٢ هـ.
١٠٢. الهجوم على بيت فاطمة، عبد الزهراء مهدي، بيروت: دار الزهراء، ١٩٩٩ م.
١٠٣. الهداية الكبرى، أبو عبد الله الحسين بن حمدان الخصيبي (ت ٣٣٤هـ)، بيروت: مؤسسة البلاغ للطباعة والنشر، الطبعة الرابعة، ١٤١١ هـ.
١٠٤. ينباع المودة لذوي القربى، سليمان بن إبراهيم القندوزي الحنفي (ت ١٢٩٤هـ)، تحقيق: علي جمال أشرف الحسيني، طهران: دار الأسوة، الطبعة الأولى، ١٤١٦ هـ.

سوالات مسابقه کتابخوانی

۱. چند نفر از مردم «یمن» برای رفتن به کوفه انتخاب شدند؟
الف. صد نفر ب. ده نفر ج. پنجاه نفر
۲. دومین جمله «مرادی» خطاب به حضرت علی علیه السلام چه بود؟
الف. ماگوش به فرمان توایم ب. ای امام عادل!
ج. علم واقعی نزد توست.
۳. مرادی چند بار با علی علیه السلام بیعت کرد؟
الف. یک بار ب. دو بار ج. سه بار
۴. اولین کسی که خوارج او را مظلومانه شهید کردند که بود؟
الف. ابن خباب ب. مالک اشتر ج. ابن اخضر
۵. چه کسی زودتر از همه به کوفه رفت تا خبر پیروزی علی علیه السلام را به مردم بدهد؟
الف. مالک اشتر ب. مرادی ج. سلمان فارسی
۶. ابن اخضر که بود؟
الف. پدر قطام ب. برادر قطام ج. فرمانده لشکر علی علیه السلام
۷. قطام برای ازدواج مرادی با او چند شرط مطرح کرد؟
الف. یک شرط ب. دو شرط ج. سه شرط
۸. سربازان معاویه به کدام شهر هجوم بردند و جواهرات زنان را غارت کردند؟
الف. کوفه ب. انبار ج. مدائن
۹. این سخن علی علیه السلام را کامل کنید: «به خدا دوست داشتم که معاویه... از شما را بگیرد و یک نفر از سربازان خود را به من بدهد».
- الف. پنج نفر ب. ده نفر ج. بیست نفر
۱۰. علی علیه السلام در روزهای آخر زندگی خود پیامبر را... خواب دید.
الف. در محراب مسجد ب. در خانه خودش ج. در نخلستان های کوفه
۱۱. در خوابی که علی علیه السلام دید، پیامبر با علی علیه السلام چه رفتاری داشت؟
الف. پیشانی علی علیه السلام را بوسید ب. دستی به صورت علی علیه السلام کشید ج. هیچ کدام
۱۲. وقتی ابن ملجم آماده شد علی علیه السلام به شهادت برساند، قطام به چه کسی خبر داد؟

- الف . اشعث بن قیس . ب . قیس بن اشعث . ج . عمر سعد
 ۱۳ . ابن ملجم چقدر پول برای زهر آلود کردن شمشیر خود پرداخت کرد؟
 الف . صد سکه . ب . پانصد سکه . ج . هزار سکه
 ۱۴ . علی علیه السلام به چه کسی خبر داد که ابن ملجم قاتل اوست؟
 الف . مالک اشتر . ب . مختار . ج . میثم
 ۱۵ . به اعتقاد نویسنده شب ۱۹ رمضان سال ۴۰ هجری برابر با ... بوده است؟
 الف . شب ۸ اسفند . ب . شب ۷ بهمن . ج . شب ۲۰ فرودین
 ۱۶ . علی علیه السلام در شب ۱۹ چه سوره‌ای را خواند و گفت: «خدا یا! دیدار خودت را برایم مبارک کن»؟
 الف . سوره رحمان . ب . سوره یس . ج . سوره قدر
 ۱۷ . چه کسی مقابل خانه فاطمه علیها السلام ایستاد و فریاد زد: «این خانه را با اهل آن به آتش بکشید».
 الف . ابوبکر . ب . عمر بن خطاب . ج . ابوسفیان
 ۱۸ . این سخن از کیست: «ستون هدایت ویران شد، علی مرتضی کشته شد».
 الف . امام حسن علیه السلام . ب . جبرئیل . ج . مالک اشتر
 ۱۹ . وقتی امام حسن علیه السلام به مردم گفت به خانه‌های خود برگردند، چه کسی آن قدر ماند تا موفق به عیادت علی علیه السلام شد و از علی علیه السلام حدیث شنید؟
 الف . سلمان فارسی . ب . مالک اشتر . ج . اصیغ بن نباته
 ۲۰ . آخرین آیه‌ای که علی علیه السلام آن را خواند و جان داد چه آیه‌ای بود؟
 الف . انا لله وانا اليه راجعون . ب . لمثل هذا فليعمل العاملون . ج . هیچکدام.

پاسخنامه سوالات سکوت آفتاب

۲۰	۱۹	۱۸	۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
																				الف
																				ب
																				ج

نام نام خانوادگی نام پدر
 سال تولد شماره شناسنامه تلفن

